۱۰۰

اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

شهریور ۱۳۸۶

۱۰۰

زمزمه های آسمانی

معراج سبز

صبح و سلام

برای سال اتحاد ملی و انسجام اسلامی

زخم زیتون

از دریچه زمان

تو را من چشم در راهم

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۱۰۰

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۱۰۰

مشخصات کتاب

اشارات ۱۰۰

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۷۴۰۳-۱۷۳۵

شاپای اشتباه:۷۴۰۲-۱۷۳۵

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

زمزمه های آسمانی

حبیب قلوب/محبوبه زارع

دنیا با همه حقارتش، عزیز است تا مادامی که بستر حرکت من به سوی تو باشد. بزرگ مهربانا! در ازدحام مسائل و خواسته های این عالم خاک، چه کسی جز تو را یارای تداوم رحمت به سوی من است؟! آن گاه که اندوه زمان، هاله ای از غربت را بر دلم نازل می کند، تازه بدین باور می رسم که تویی تنها حبیب هماره قلوب، تازه می فهمم که جز تو کسی آرامم نتواند کرد.

مرهم درد

ای انسجام بخش پراکندگی های درونم! ای التیام دهنده جراحات پریشانی! ای پناه کسی که جز تو پناهی ندارد! سپاس تو را که بی آنکه بخوانیم، جوابمان داده ای و بی آنکه بجوییم، نشان دهنده مان بودی! سپاس تو را که بی منت بر ما خدایی می کنی. با آنکه خوب می دانی استحقاق مخلوقیت تو را جز رأفت و کرامت تو نمی توانست رقم زند.

با همه غفلت هایم...

خدایا! با همه عصیان ها و سرکشی هایم، با تمام غفلت ها و نسیان هایم، با یک یک تمردها و گناهانم، با لحظه لحظه کوتاهی هایم، آستانی را جز درگاه تعالی تو، شایسته تعظیم و بندگی نیافته ام. پس ای بخشنده متعال! به صمدیتت سوگند، به هوشمان دار و روزنه های مشعشع هدایت را در جان ما رونق بخش!

آسمان بار امانت نتوانست کشید...

الها! تو را آن گونه که تویی، هیچ ادراکی به تجسم نیامده است. تو را چنان که شایسته است، هیچ زبانی به تسبیح ننشسته. این ماییم که در تجاهل دوران، تنها به کوچکی خود معترف شده ایم، بی آنکه

مسئولیت مقدس بندگی ات را مجال درک داشته باشیم.

همان امانت عظیمی که کوه ها از قبول آن درماندند و کائنات از پذیرش آن به تنگ آمدند، پذیرفتیم، اما یارای امانت داری و توفیق امانت مندی ات را بر ما ارزانی دار که بی تو ما همگان جز نقطه هیچ، نیستیم و با تو به چنان عظمتی دست می یابیم که در باور هرگز جای نخواهد یافت. به دادمان رس که سخت محتاج تفقد توییم.

مرا بخوان به نگاهت/رزیتا نعمتی

بار الها! پیش از رستاخیز، قیامتی در دلم برپا کن تا استخوان های پوسیده ایمانم را از نو بسازم و توانی ده که جنبش نیلوفرانه یادت، بر ستون های باورم عاشقانه بالا رود. بیمِ آن دارم که بادهای ناموافقِ نَفْس، کشتی سرگردانم را از ساحل یاد تو دور کند؛ حال آنکه اذان زلال صدای تو در گوش امیدم، مرا به خود می خواند. پس:

مرا بخوان به نگاهت بخوان به چشمانت

گناه سرزده آمد، بهشت دعوتی است

الهی! راضی ام گردان به آنچه رضای تو در آن است که اگر هنوز به مقام رضا نرسیده ام، در چاه طبیعت خود گرفتارم و تنها تویی که می توانی مرا از عمق تشویش خویش برهانی. توفیق را رفیق

ص:۲

راهم و لطفی به آهم کن! اکنون که اسیر کوی تو، نظر به سوی تو دارد، چراغ معرفت را در ظلمات قلبم بیفروز، تا چشمم، محو زیبایی تو شود. الهی! تو، درمان دردهای نهان منی.

اگر راهم دهی...

الهی! اگر راهم دهی، در گلستان تقربت مقیم می شوم. اگر بر آیینه روحم نظاره کنی، تکه های حقیر مرا تا سقف کبریایی خویش، از شوق بالا برده ای.

هر کس جرعه ای از چشمه عنایتت نوشید، جامه رستگاری پوشید.

خدایا؛ آینه جانم را جلا ده و قلبم را صفا ده!

می خواهم حرّ شوم

الهی!

در دشت بی پناهی خود، جز توبه های شکسته و پاهای خسته، ره توشه ای نبسته ام. اگر تصوّر رحمانیّت

تو مرا در ارتکاب معاصی گستاخ کرده است، مگذار پیش از بیداری ام، عقوبتت سر رسد که چه بسیار بندگانت را در نیمه راه مکافات، به سوی خود باز گردانـدی. مددی کن تا حریت حر، نصیب من نیز شود که در منطق مشیت تو هر غیرممکنی شدنی ست.

تو، قادری/بهزاد پودات

پروردگارا! بار گناه را از روی شانه چشم هایم بگیر؛ تا بتوانم تو را از خانه دل و رصدخانه قلبم، رصد کنم. پیله های گناه، دیوارهای دام را پوشانده و من از درک روشن تو عاجزم. مرا به کوچه باغ های آسمان، راهنمایی کن.

پروردگارا! فرشی بودن، آزارم می دهد؛ مرا عرشی کن تا معنای بودن را بفهمم.

مرا از آخوربین بودن رهایی ده و آخربین کن. تو قادر مطلقی و «إنَّ اللّه علی کُلِّ شَی ءٍ قدیر».

من، گم شده ام

الهی! دعوتم کردی، ردّم مکن؛ شعله ورم کردی، سردم مکن؛ آمدم تا با تو راه های نرفته را بروم.

آمدم و مطمئنم که تو سال ها چشم به راهم بودی؛ حالا دستم را بگیر و مرا پابه پا ببر تا خودم را پیدا کنم.

من سال هاست که در خودم قدم می زنم؛ ولی به خودم نمی رسم. مرا به خودم برسان؛ من گم شده ام.

با این دست های خالی...

الهی! با دست خالی آمدن عیب نیست؛ با دست خالی برگشتن عیب است.

اگر از من بپرسند از کجا آمده ای و چه آورده ای؟می گویم از خانه دوست. و...

خجالت می کشم بگویم با دست خالی. الهی مرا با دست خالی برنگردان.

لحظه های دلتنگی/زینب مسرور

از آسمان نگاهم، اشک فراق باریدن گرفته، ای زیباترین بهانه برای گریستن! آسمان نگاهم را ابر ندامت فرا گرفته؛ نمی دانم بر کدام سیاه کاری ام بگریم و برای کدامین عصیانم ناله بزنم! اکنون، خسته و پژمرده، بر درگاه مهربانی ات منتظر شکفتنی دیگر ایستاده ام.

خدایا! دیگر با نوازش دستان هیچ رؤیایی خوابم نمی برد؛ بی قرارم! سایه ای گم شده در هزار توی گمان های فرسوده ام؛ با نگاه های خسته و پلاسیده در چشم ها.

پروردگارا! ریشه در ویرانه های گناه دوانده ام و نسیم هیچ لبخندی به خلوت خاموشم راه نمی یابد و به

هر سو – غیر جانب تو – که می روم، به بن بست می رسم.

الهی! اینک، لبانم جز به ترانه های شبانه گشوده نمی شود و دستانم جز برای طلب عفو و مغفرت، به درگاهت بلند نمی شود، قلبم جز پشیمانی چیزی را گواهی نمی دهد و چشم هایم جز محبت و مهربانی تو را نمی جوید.

ای آرام دل های پریشان! از تو می خواهم قلب پریشان و ناآرامم را آرامش بخشی، سجاده نیازم را پر از عطر هزاران شکوفه سیب کنی و بغض هزارساله گلویم را بشکنی تا لحظه ای، فقط لحظه ای،

همه دلتنگی هایم را با یاد تو اشک بریزم و هزار هزار سبد یاس، در روح خسته ام بپراکنی تا عطر حضورت را در جسم و جانم احساس کنم.

با تو، تا تو /زهرا صفری

هر روز، احساس می کنم چقدر از تو دورتر می شوم،

و از خودم خسته تر!

و تو چقدر دست نیافتنی تر؛

اما همین که شب ها به آسمان می نگرم و به خودم باز می گردم،

تو را می بینم،

از من به من نزدیک تر؛

اصلاً خود من،

خودِ خودِ من!

من غبار گرفته ام، پشت روزمرگی ها، نه! و در خود گم شدن ها،

محو می شود.

باتو

این روزها که می گذرند،

این لحظه ها که رد می شوند،

این ثانیه ها که می آیند و می روند

و به هیچ کس، اجازه درنگ نمی دهند،

احساس می کنم مهربانی ات را؛

و زندگی می کنم با تو

«فقط به خاطر تو»

و بودن را، تجربه می کنم،

در فصل سبز چشم هایت.

ص:۵

تا تو

می دانم باید دست از خودم بردارم،

باید دلت را به دست بیارَم!

دلم را به دستت بسپارم.

دستم را از دامانت برندارم.

دلم را به کسی خوش ندارم و خوشی را بگذارم و

بگذرم!

بروم، تا خلوت تنهایی با تو؛

تا تو.

یا «تو»!

می دانم باید یا با تو باشم، یا نباشم.

می دانم با تو فقط می توانم باشم.

می دانم نباید با غیر از تو باشم.

می دانم؛ اما نمی دانم که آیا می توانم؟

با تو بودن، همه امیدم است

و بی تو بودن، فکرش هم، دست و دلم را می لرزاند!

اصلاً مگر می توان بود و با تو نبود؟

پس هیچ کس؛ یاتو!

داد می زنم در این قفس: «یا تو»!

معراج سبز (حی علی الصلوه)

چشم در چشم قبله/سودابه مهیّجی

گل دسته های سپیده دم، در گوش شهر اذان را ندا می دهند و سجاده سحرخیزم، مرا به خویش فرا می خواند.

هنوز پلک هایم رؤیاهای نیمه شب را تشنه اند؛ ولی این بستر خمیازه را از خود می رانم و بانگ آسمان را به لبیک برمی خیزم.

آب... آب زلال بی ریا، به رویم آغوش می گشاید و حریر نوازش وضو، به رخساره ام تلنگر می زند.

ته مانده های تاریکی شب و بستر، از چشم هایم فرو می ریزد و من، صبح می شوم.

پروردگار هنوز و همیشه، سلام!... به نام تو و چشم در چشم قبله یگانه، تمام تسبیح ها و ستایش هایم را چادر به سر می گیرم و نماز عاشقانه ام را می آغازم. به نام تو؛ تویی که تمام عشقی و جاودانگی و ملکوت...

ص:۷

سپاس من، سپاس عالمیان و آدمیان، سپاس های مشتاق و دلداده، همه از آن توست که بی وقفه و یک نفس، کائنات را خدایی می کنی و سلطانِ یکه تاز هستی و خلقتی؛ مهربانی که هرگز بر اهالی قلمرو خویش، برای عطای بی دریغش، منتی نمی گذارد.

آغاز این روز را از بستر خواب شیرین گریختم، تنهابه قصد تو... تا با تکرار این واژگان خجسته، با این سجده ها و رکعت های سحرگاه، این روز پیش رو را در سایه سار رحمت و لطف تو، به شام برسانم.

لحظه های ناب سعادت

این واژه های از قدیم تا امروز، این زانو زدن ها و سر به خاک ساییدن ها را هرگز دل زده نمی شوم.

این قنوت های ملتمس، تکبیرهای سربلند، رکوع هایی که انحنای عاشقانه قامتم هستند، این سجده های تسلیم، این قیام های پرتوان و مستحکم، لحظه های ناب سعادت اند. این نمازهای صبح و ظهر و شام، اذنِ دخول بارگاه تواَند تا حتی روسیاه و تر دامن، در آستان تو لب به ابراز بندگی بگشاییم و صدایت کنیم.

از آسمان آمده ام؛ از طواف حریم تو. همه این لحظه های سبز نمازم را در پرواز بوده ام. سلام گفتم و در پایان نمازم، دوباره به زمین بازگشتم. چه سفر سرافرازی! چه پروازِ بلندی! تمام رنج ها و دلتنگی های کهنه ام در این سفر، آن سوی ابرها، جا ماند و من آسوده خاطر و سبک بار و سبک روح، به خاک بازگشتم. سجاده ام هنوز بوی عرش دارد؛ مُهرم هنوز نمناک است.

تسبیحم در تماس بال و پر فرشته ها، لطیف تر شده؛ اشک هایم پر از انعکاس تصویر بهشت است.

پروردگارا! سراپای وجودم، مرهون توست. سپاس که مرا به خویش راه می دهی. سپاس که هنوز درهای آسمانت به روی منِ گناه پیشه، بسته نیست.

نمازم، این تنها بضاعت و ره توشه آخرتم را از من بپذیر!

«اِلهِی اِنْ کانَ فِیها خَلَلٌ اَوْ نَقْصٌ مِنْ رُکُوعِها اَوْ سُجُودِها فَلا تُؤاخِذْنِی وَ تَفَضَّلْ عَلَیَّ بِالقبولِ و الغُفْران».

ص:۸

صبح و سلام

صبح، یک آغاز است/محمدعلی کعبی

بلند شو که صبح، صدایت می کند!

پیله ابریشمی کرختی و خواب آلودگی ات را پاره کن و دست به قلم این دارم تازه ننوشته ببر!

واژه واژه اش را با طراوتِ یک شروع، بر دفتر زندگی ات بباران.

آغاز، آن قدر مهم هست که با تمام وجود، به آن بپردازی و حالا که نور و آب و طراوت، این شوق را در تو زنده می کند، با عشق به استقبال آن برو.

دیوارها، خمیازه می کشند و خیابان قد کشیده است.

صبح، می خواهد از روی خط عابر پیاده عبور کند.

خنکای نشاط آوری در کوچه می رود و همه چیز برای قدم زدن تو فراهم است.

ص:۹

نقاشی خداوند

خلوتِ خیابان را غنیمت بشمار تا زمزمه گام هایت را با زمین، گوش بسپاری! روی نشدن ها خط بکش و کلید رستگاری را در قفل درهای بسته ات بچرخان که این برهه کوتاه، زمانی است که به تو قدرت و انگیزه تحول می دهد.

کُنجد روی التهاب نان های سنگک لم داده است و آواز می خواند. شیر، روی دست سبدهای خواب آلود، در حال شیطنت است. برگ ها از این سو به آن سوی خیابان، در حرکتند و نقاشی نشاط آور خداوند بر روی زمین، لحظه به لحظه در حال شکل گیری است. اگر تو بخواهی، امروز زیباتر از دیروز به نقش در خواهد آمد. بلند شو، روشنایی آب را برای چهره ات به ارمغان ببر و در نماز غوطه ور شو!

بلند شو و پنجره اتاقت را باز کن و شاهد تجلی خداوند بر یکایک موجودات روی زمین باش!

صبح، قله ای است نزدیک تر از تمام قله های دیگر به خداوند.(۱)

صبح است/حسین امیری

چشم بر معاشقه آفتاب و زمین مبندید؛ پشت به ندای ملکوتی چلچله ها نکنید!

صبح است.

ساز دل را در پرده اشتیاق بنوازید که خدا، صبح را نوازش گر عاشقان ساخت و ستایش گر دستان پرتوان.

صبح است!

فرهاد همت را به بیستون فرا خوانده ام و شیرینی خواب را کابین خماری چشم شیرین نهاده ام. آوای خدا از حضور یاس ها می آید.

جماعت آینه ها، به نماز ایستاده اند؛ خروس سحری، بانگ پشیمانی خواب را می سراید. باید رود شد و جاری ماند؛ باید دریا شد و صخره شکن و آشوب زا!

حکومت خورشید

هر صبح، خدا به عشق تبسم آدمیان، نسیم را رنگ بهار می زند و گنجشک ها را بهانه آواز می دهد.

هر صبح، هدیه ای است که خدا به شکرانه تولد دو چشم دنیا بین، به ما می دهد تا وقتی شمع های روشن شب را فوت می کنیم، به افتخار حکومت تازه خورشید، دست بزنیم و نوا خوانیم.

١- . عن احد المعصومين(ع) الصباح مفتاح الفلاح .

برای سال اتحاد ملی و انسجام اسلامی

پیروزیم؛ چون با هم ایم/حسین امیری

نمک بر زخممان پاشیدند؛ اما با هم بودیم، استخوان در گلو فشردیم؛ اما با هم بودیم؛ رنج سال های طاغوت کشیدیم؛ ولی با هم ماندیم.

فصل جنگ، واژه ها، در گلویمان ماسید؛ اما حرفمان دو تا نشد.

وقت جنگ، نان طاقتمان آجر شد؛ ولی نانمان را با هم قسمت کردیم و حالا پیروزیم؛ چون با هم از صحراها گذشتیم و به سیمرغ قاف سعادت رسیده ایم. ما پیروزیم؛ چون با هم مانده ایم تا ابد.

همت عشق بلند!

همت عشق بلند که از نگاه من و تو، «ما» ساخته است!

همت عشق بلند که از دست های گره خورده ما، راه شکستن را بسته است! جامه سعادت، زیبنده بهار قامتتان، ای هم وطنان باور من؛ ای ما که ساکن دیار دین محمدیم! دین محمد(ص)، مکان و زمان ما را از هم جدا نمی کند و مرزها، پیرایه بی جای صورت اتحاد ماست.

ص:۱۱

معجزه وحدت/روح الله حبیبیان

چه وحدت رنگارنگ و چه اختلاف پر اتفاقی!

نگاهی که بر این حلقه می افکنی، هم ابوذر چوپان را می بینی و هم عباس بن عبدالمطلب، شریف قریش را؛ هم سلمان فارسی عجم را و هم سعدبن عباده، بزرگ مدینه را؛ هم سفید را و هم سیاه را.

در شگفت می مانی از اعرابی که تا چند سال پیش، اجازه همراهی در عرض خود را به غیر عرب نمی دادند، چگونه پس از اسلام، در کنار بردگان سالیان دور خود نشسته اند، بی ذره ای احساس خود برتربینی و نخوت.

آری، این از بزرگ ترین معجزه های پیامبر وحدت و یک رنگی است.

کلام نبی(ص)

جوان سیاه همسایه را هر روز در کوچه می دیدی و او نیز تو را؛ اما هیچ گاه گفت وگویی میان شما رد و بدل نمی شد؛ تا امروز که اتفاقی، در مترو، کنار هم نشستید. وقتی فهمید مسلمانی، با اشتیاق پرسید: می توانی از اسلام چیزی به من بگویی؟ تو به یاد این گفته پیامبر اسلام افتادی که «انسان ها همانند دندانه های شانه، یکسان و برابرند و هیچ کس بر دیگری برتری ندارد، مگر به اطاعت خداوند...».(1) هنوز کلامت به پایان نرسیده بود که چشمان جوان نمناک شد؛ با بغضی فرو خورده پرسید: آیا می توانی باز هم از کلام محمد(ص) برایم بگویی؟

میلاد وحدت/سعیده خلیل نژاد

دست هایت را به من بده؛ سبزم کن!

مرا از طراوت مهرت سرشار کن؛ من و تو، راز آفرینش را شناختیم. من باید سفر کنم تا عمق دل و جان تو؛ تا گلوگاه هم دلی؛ تا مرز بی کرانگی ات.

تو باید سفر کنی در بی کران هستی من؛ در افق آرزوهای مشترک ما.

هم وطن! رشته اسلام را به آستان هم دلی ات گره بزن. آغاز پیام ما، انتهای تنهایی گوشه نشینی ماست. زانو زدن دنیا را ببین؛ سر خم کردن جهان پیش پای یگانگی ما چه زیباست! چه باشکوه است میلاد وحدت ما!

۱- . نک: الغارات، ج ۲، ص ۸۲۳.

دستت را به من بده!

درخت آرزوهامان به بار نشسته است. دیگر دست خشک سالی و ناکامی، مزرعه سبز میهن ما را لمس نخواهد کرد. رود عظیم یک پارچگی، در تار و پود ایران زمین جاری شده است.

آی برادر بلند بالای من! خواهر عفیف آرزوهای دست یافتنی ام! کبوتر خوش پروبال اتحادمان، به پرواز درآمده است. رؤیای نجات جهان را من و تو ترسیم می کنیم و آینده تاریک جهان را به ظهر روشن ظهور، پیوند می زنیم. دستت را به من بده تا مرداب سیاه فاصله را بگذرانیم و قدم به دشت یاس های معطر بگذاریم. پرچم پیروز اسلام که فرازِ سرِ ماست، دلتنگی و ترس از هیچ کرکسی، اوج کبوترانه ما را تهدید نمی کند. دستت را به من بده تا پرده از اسرار برداریم!

وصیت نامه آفتاب/بهزاد پودات

«... وَ عَلَيْكُمْ بِالتَّوَاصُلِ وَ التَّبَاذُلِ، وَ إِيَّاكُمْ وَ التَّدَابُرَ و التَّقَاطُعَ. لاَ تَتْرُكوا الْأمْرَ بِالْمَعْرُوفِ وَ النَّهْيَ عَنِ الْمُنْكَرِ فَيُوَلَّى عَلَيْكُمْ شِرَارُكُمْ، ثُمَّ تَدْعونَ فَلا يُسْتَجَابُ لَكُمْ...». (نامه ۴۷ نهج البلاغه)

و بر شما باد پیوند با یکدیگر و بخشش به همدیگر، مبادا از هم روی بگردانید و پیوند میانیش را بگسلانید.امر به معروف و نهی از منکر را وانگذارید که بَدان شما بر شما حاکمند، سپس دعا می کنید و دعایتان مستجاب نمی شود.

این وصیت نامه الهی تو است که مردم را به تواصل فرا می خوانی و تباذل. خون دل خوردی تا مردم را از تسلط دشمن بر آنها بر حذر داری. چون اگر رخنه ای در سد ایجاد شود، بزرگ شود و سیل، جامعه و شهر را می برد. اگر اختلاف و دودستگی و ناهمگونی در رفتار و کردار رخ دهد، جامعه اسلامی، مورد سوءاستفاده غیرخودی ها قرار می گیرد، تو همه را دعوت می کنی به سمت نور، به پیوند و اتحاد، به یکی

شدن و یکی بودن. تو همه را دعوت می کنی به روشنایی، به صراط مستقیم. تو اصرار می کنی به نگسستن پیوند به حبل الهی و ای کاش همه به دامان سبز تو چنگ می زدند تا از گمراهی برهند. تو قسیم النّار و الجنّه هستی و غیر از خیر، چیزی برای این امت نمی خواهی. از مادر دل سوزتر، از کوه ها استوارتر و از چشمه ها جوشان تری. دلت به وسعت دشت است و دیدت وسیع.

ص:۱۳

زخم زیتون

کافی است زنده بمانی/محمدعلی کعبی

آرام سرفه کن! مبادا آدم برفی ها، صدایت را بشنوند!

تو بایـد زنـده بمانی؛ زنـدگی ات هر قـدر هم که به مرگ نزدیک باشـد، بایـد زنـده بمانی! زندگی ات هرقدر هم که سـخت باشـد، به مرگِ آنهـا نزدیـک است. اصـلاً تو کـافی است زنـده باشـی، تـا آنها بمیرنـد؛ کافی است نامت بر تارک نقشه جهان بدرخشد تا در کنارش، هیچ نام بیگانه ای نباشد!

کافی است فلسـطین باشـی؛ هرچند زخمی، تا اسرائیل نباشد. هیچ ستاره شش زاویه ای نمی تواند با وجود نورافشانی خورشید، پیدا باشد.

مبـادا آرزوهـایت را بادهـای زهرآلودی که از سـمت غرب می وزنـد، آلوده کننـد؛ تا با خیال راحت، زیتون هایت را از ریشـه بکنند، کودکانت را پیش از فریاد بکشند، مردانت را پیش از انفجار به گلوله ببندند و زنانت را در سپیده دم بدزدند.

ص:۱۴

چرا تو؟

بادهای سیاهی که از دور می وزند، فقط بادند؛ فقط کولی اند؛ کولی هایی که به دنبال خانه می گردند و می خواهند طلسم آوارگیِ شان را روی سر تو بشکنند.

انگار دیواری کوتاه تر از دیوار تو پیدا نکردند که بتوانند دیوارهای بلندشان را بلندتر نشان بدهند!

از پشت پنجره های دودی هولوکاست های وهم آلود، نعره می زنند و دستشان را روی گلوی تو می فشارند و دهان کودکانت را با بمب می بندند.

اما چرا تو؟چرا به آلمان نمی روند تا حقشان را از اجداد نازی آلمانی ها پس بگیرند؟ چرا در آغوش

کاباره های کثیفشان در اروپا لم نمی دهند و دست از سر مساجد تو برنمی دارند؟! چرا در دود کافه های شب آلود غرب محو نمی شوند؟! چرا ساکت نمی شوند؟!

چرا این بادهای سرگردان، این کولی های آواره از زمان موسی تا امروز، بیشتر از حقشان را از زمین و آسمان می خواهند؟ کاش دوباره موسی به سوی قومش باز می گشت، تا ببیند این بار به سراغ کتاب رفته اند و واژه واژه تورات را تحریف کرده اند! کاش برمی گشت، تا ببیند خاخام های مشکی پوش آئینش فتوای جواز قتل کودکان مسلمان را می دهند!

برای آزادی

سیگار قهوه ای بلندی را هی می کشند و هی در بدن تو فرو می کنند؛ مبادا آخ بگویی! آنها در حسرت یک آخ تواند که اعلامیه بدهند؛ «او تاریخ و فرهنگ ما را پذیرفته است.» و بعد برای بادهای کولی صفت، نامه بفرستند که به خانه بیایید.

جنگ شش روزه، آن قدر برگ ارزشمندی نیست که لیاقت داشته باشد در کتاب سترگ تاریخ تو اندوخته شود؛ با همه تانک هایش، با همه شعارها و سرودهای حماسی اش، با همه سربازها و تفنگ ها و تجهیزات به روزش.

انتفاضه تاریخ تو است؛

هرچند با سنگ، هرچند با خون، هرچند با چنگ و دندان.

ص:۱۵

بلند شو ای زیتون خونین؛ ای مادر سبز با برگ های ضخیم سوزنی، سرت را بلند کن و شاخه هایت را به هوا پرتاب کن و هواپیماهای فانتوم را به خاک و آتش بکش! مِرکاواها را زیر پا له کن و خواب آسوده این بارهای سرگردان را به هم بزن!

خوب نگاه کن؛ ببین آن طرفِ سیم خاردارها مردی ایستاده است که بادهای سرگردان، از چند کیلومتری هم نزدیک او نمی شوند.

تا تمام کشورش را دور نزنند، نمی توانند عبور کنند. حتی بعضی از خاخام ها، کلاهشان را برایش از سر برمی دارند و آن قدر خم می شوند که موهای به هم بافته شان، به کفش هاشان می خورد!

آن طرف سیم خاردارها، مردی ایستاده است که بُرد غریوش حتی به مریخ هم می رسد؛ چه برسد به تل آویو!

گوش کن؛ دارد قسم می خورد؛ «اسرائیل از خانه عنکبوت سست تر است.» حالا چهره شفق گونت، بشارتِ صبح می دهد. دست های زخمی ات را پنهان کن. سیم چین شکسته ات را دور بینداز. تو باید

سیم خاردارها را ببلعی تا آزاد بشوی.

آرام سرفه کن؛ مبادا آدم برفی ها صدایت را بشنوند؛ تو باید زنده بمانی!

بهار، آمدنی است/سیده زهرا برقعی

لباس نافرمی تنت کرده اند. قامت رعنایت را با این لباس، به هم زده اند. می گویند لباس قشنگی است و از ستون چهارم شان فرمان آتش صادر می شود. می گویند لباس باید همین شکلی باشد و سیم خاردارهایشان، دورتادور درختان زیتونت را فرا می گیرد. می گویند فقط ما بلدیم برای قامت رعنای تو، لباس بدوزیم و گوشه گوشه این لباس، پاره است؛ خونین است.

جای چکمه های اهریمنی ظلم، رویش مانده...

ص:۱۶

چقدر معصومی!

دوباره نگاهت می کنم. در این لباس، چقدر تکیده و کبودی، فلسطین!

چقدر زیر چشمانت گود افتاده است، از بس که خمپاره بلعیده ای و کودکان دسته گُلت، در آغوش گرم تو، واژه خون و جنگ و سنگ را هجی کرده اند؛ چقدر معصومی!

صبر کن، فلسطین!

همین الان، فرمان سر بریدن یک گل دیگر صادر شد. سربازها می دوند. روی خاک مقدس تو، به سمت هدف می دوند و خون از زیر چکمه های اسرائیلی شان، می پاشد به دیوار. صبر کن!... ما بالاخره آن کلاه کوچک سیاه را از سرشان برمی داریم و لباسی باور نکردنی برایت می دوزیم، تاروپودش همه از آزادی... و بهار، پوست این درختان خشکیده زیتون را خواهد ترکاند.

صبر کن!...

تو عروس همه تاریخ خواهی شد؛ عروسی با قد بلند و رعنا، لباسی سپید و خدایی و انگشتری زیبا مزین به نگین طلایی «قدس».

«تاریخ»، قانون دارد. این طور که نمی ماند؛ صبر کن فلسطین!

ص:۱۷

از دریچه زمان

اشاره

پنج شنبه

۱ شهریور ۱۳۸۶

۹ شعبان ۱۴۲۸

Out.۲۰۰۷.۲۳

روز بزرگداشت ابوعلی سینا

حکیم جاودانه قرون/سیده زهرا برقعی

تاریخ، چونان دفتر قطور سپیدی است که قلم به دست بشر داده اند تا این دفتر را به نقشی و به حرفی ماندگار، پر کند.

کسی می آید و قلم به دست می گیرد؛ اما نمی داند چه بنویسد، از کجا بنویسد. قلم را زمین می اندازد و می گذرد... . از آن طرف، کسی هم می آید پر از حرف های نگفته، رازهای سر به مهر، دردهای پنهان و آشکار... . قلم را برمی دارد و می نویسد و می نویسد و می نویسد!

این است رمز جاودانگی کسانی چون حکیم ابوعلی سینا

ص:۱۸

کشف حقایق، گام اول حیات

شهر بلخ در سوم صفر سال ۳۷۰ قمری، صدای گریه کودکی را شنید که قرار بود دنیا را روی سر انگشتان کوچکش بگرداند. از خردسالی، از همان هنگام که آموخت زمین می تواند استواری گام های او را تحمل کند و برایش به هر سوی، راه جدیدی را بگشاید، به فراگیری علوم پرداخت؛ موسیقی، هندسه و جبر، عرفان، فلسفه، طب و... . هر رشته علمی را که با آن آشنا می شد، به کمال، در یادگیری و فهم آن، تلاش می کرد و لحظه ای از کشف شهود جدید فروگذار نمی کرد.

ابوعلی خردسال، بالید، بزرگ شد و قد کشید. دنیا را دید که چگونه در خاموشی خفته است.

مردمان را تماشا کرد که از درد به خود می پیچند و طبیبی نمی یابند که مرهمی برای زخم هایشان بیاورد... .

ایمان به خدا، حلال مسائل...

مسائل، گاه سخت می شدند؛ پیچیده تر از آنکه به نظر برسد راه حلی برایشان هست. دیگران می گفتند:

این یکی دیگر معلوم است که لاینحل است. نمی توان به جواب رسید. گویی سؤالش به آدمی می خندد؛ آن قدر که مسخره است... .

بوعلی سینا نگاهی که نشان از شب نخوابیدنش برای یافتن پاسخ مناسب سؤال بود، به صورت مسئله می انداخت. جزواتش را کنار می نهاد، وضویی از سر اخلاص می گرفت و راهی مسجد می شد. و در راه می شنید که مردم از پشت سرش طعنه می زنند: برو شاید پاسخ سؤال بر تو وحی شود... و می خندیدند. ابوعلی، سلام نماز را که می داد، خودش را در بحر تفکر می انداخت، غوطه ور و سرگردان.

دنبال نوری، راه نجاتی، جوابی که در خور مسئله باشد... .

و فردا خبر می پیچید: بوعلی سینا، این مسئله را هم حل کرد...!

خواسته باورنکردنی...

بوعلی، درد پادشاه را خوب می شناخت؛ دردی که داشت امیر نوح بن منصور سامانی را از پا درمی آورد و می گفتند حکیمان زیادی از پس درمان پادشاه برنیامده اند و اطرافیان شاه، در دم جانشان را ستانده اند. بوعلی، نعلین هایش را پوشید و راه قصر را در پیش گرفت... .

ص:۱۹

چندی نگذشت که پادشاه بر ایوان قصر، به سلامت ایستاد، نفس عمیقی کشید و فرمان داد: طبیب من که بود؟ بگویید بیاید و هرچه می خواهد، بگوید تا مرادش را فورا بدهیم. و بوعلی سینا چیزی نخواست؛ جز آنکه حق استفاده از کتاب خانه قصر پادشاه را داشته باشد. پادشاه، شگفت زده در فکر فرو رفت: چیزی نخواستن اش را باور کنم یا وصله های پر کوکِ عبایش را؟

شمع پرفروغ ابدیت، در شب های تاریک جهل بشر...

برای بزرگ مردی چون ابوعلی سینا، خیلی زود بود که در ۵۸ سالگی به ابدیت بپیوندد. بوعلی سینا رفت؛ اما کتاب های گران قدری چون «اشارات»، «شفا»، «حکمت عرشیه»، «قضاو قدر»، «لغه العرب»، «قانون» و... همگی، اشاره ای است که فصلی از کتاب تاریخ که بوعلی سینا، نویسنده آن بود، هنوز ادامه دارد. یادش سبز!

میراث دار حکمت/سید محمود طاهری

ابن سینا، پا از قلمرو مکان و زمان فراتر نهاد، آوازه او به سراسر جهان رسید و نام او، جاودانه روزگار شد.

حجّت الحق، شیخ الرّئیس، میراث دار بزرگ حکمت و فلسفه و طبیب بزرگ قرن است که «قانون»ش شفای روح آدمیان شد و «شفا»ی او، درمان جسم انسان ها. فیلسوف فرزانه شرق، جاده های آسمان را

کاوید و تنگناهای ذهن انسان را گسترش داد؛ ولی با آن همه علم و دانش خاکسارانه چنین سرود:

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت

یک موی ندانست ولی موی شکافت

اندر دل من هزار خورشید بتافت

آخر به کمال ذره ای راه نیافت

همیشه جاری

کاش روزگار در حق ما بخل نمی ورزید و چون بوعلی، فراوان در اختیارمان می گذاشت! اما نه، بوعلی خود هزاران بود و هم پای یک قبیله؛ آن گونه بود که رودکی گفته است:

«از شمار دو چشم، یک تن کم

وزشمارِ خِرد هزاران بیش»

نام بوعلی، یادآور علم و فلسفه و طب و حکمت است. انسان بزرگی است که قرن هاست بشر از مائده های آسمانی «شفای» او، از خوان پربرکت «قانون» او و از نسیم دل انگیز «اشارات» او، جان می گیرند و از عطر و بوی آن، سرمست می شوند.

دیوانه وار، به جست وجوی دانش بود و نبض او، به شوق حکمت و فلسفه می تپید. در علم، چنان قد کشید که فراتر از دیگران ایستاد، و هنوز به هجده سالگی نرسید که همه علوم زمانش را فرا گرفت.

و این گونه، بوعلی، میراث دار بزرگ علم شد و سرشار از حکمت و فلسفه، تا همواره در زمان جاری باشد و چون مهری تابان، جاده های روشنی را پیش پای آدمیان بگذارد.

«علم که باشد، آدمی زنده است»/میثم امانی

سؤالات بی شماری هست که به رویت صف کشیده اند؛ شانه هایت سنگین شده اند. به تالارهای خلقت راه یافته ای تا روزنه ای بجویی به سمت رازهایش.

افق، تاریک است و قدم هایت در امتداد کرانه ها، در جست وجوی خورشیدند. پی برده ای به جهل خویش و حواس پنج گانه ات را بسیج کرده ای تا بجویند، تا دل ذره ها را بکاوند؛ به هوای رسیدن به گوهر دانایی.

دست هایت را به پیر خِرَد سپرده ای تا دالان های طبیعت را بگردی، تا سرنخی از حقیقت به دست بیاوری.

بارها از خویش پرسیده ای: «از کجا آمده ام؟ آمدنم بهر چه بود؟ و به کجا می روم آخر؟»

خواب نمی آید به چشم هایت و سطر سطر کتاب ها را در پی گم شده ات ورق می زنی؛ حقیقت کجاست؟ روحت تشنه است و معرفت می طلبد، خانه وجودت تاریک است و نور می طلبد. «آدمی چراغ است و علم، شعله آن، علم که باشد آدمی زنده است، علم که نباشد آدمی می میرد» فارغ ننشستی تا بی قراری ات را نوشتی. باید دردمند بود تا به درمان رسید؛ «هرکجا دردی، دوا آنجا رود».

ص:۲۱

دردمند بودی که به درمان رسیدی

یک بار با سماجتی پی گیر، رودخانه های علم را نوشیدی و دائره المعارف عصر خویش را رقم زدی. یک بار دیگر، دریای علم شدی و جوشیدی و از بی کران دانش های تو، رودخانه هایی دیگر سرازیر شدند.

دقیقه دقیقه جوانی ات را به پای مشق و مدرسه ریختی؛ رنج ها بردی تا آیه «لَیْسَ لِلْاِءِنْسانِ إلاّ ما سَعی» در تو مجسم شد.

حکمت ایمان

فلسفه، هنوز هم دانشجوی درس توست. پس از تو، هرچه آمده اند، شاگردان تو بوده اند. فلسفه بعد از تو تنها شرحی است بر تو. تو «حکمت یونانیان» را خواندی تا «حکمت ایمانیان» را به اوج رساندی. زیتون مبارکی که تو در زمین تفکر کاشته ای، نسل به نسل و فرد به فرد، تکثیر شده است و اینک ما گرداگرد سفره اندیشه هایت نشسته ایم.

مشعل علم را برداشتی تا آتش پارسی نمیرد؛ دست های طلب را برافراشتی تا دست مردان پارسی، برسد به آسمان دانش. تو، در کالبد ارسطویی معرفت روح ایرانیت دمیدی و ریشه اش را در گلستان اسلام استوار گرداندی. اینک اهالی علم، در تولید دانش ایرانی به تو اقتدا خواهند کرد.

بر پیشانی علم می درخشی/فاطمه پهلوان علی آقا

بر پیشانی علم می درخشی و در قلب حکمت می تپی.

سطرسطر اندیشه های به یادگار مانده ات، سرمشق تفکرات امروز ماست.

شفای بیماران دردمند، از قانون طبابت تو نشأت می گیرد و جویبار حکمت مشائیان، از زلال طریقت تو می نوشد و آغوش گرم کتاب هایت، گرمابخش کالبد سرمازده ما شده است.

قلم های تیزپرواز، وام دار دستان تواند که چکیده حرکت و تعالی را در مرکب هایشان چکاندی.

اشک شمع شبانه ات، گونه های اوراق تاریخ را خیس کرد و باز هم پلک هایت را بسته ندید.

عمر پربار و کوتاهت، ضربات تازیانه رنج و آوارگی را به جان خرید، تا تو، تفکر دانشمند مسلمان را جاودانه سازی. به راستی که تو خورشید فروزان آسمان مایی.

ص:۲۲

«آشنای قلم»

دوات و قلم و کاغذ، آشنای دیرین تو بود که در راه علم قدم نهادی و به ورطه نامتناهی اش جان سپردی. اما صدحیف که دشنه و تیر و شمشیر، دشمن دیرین اوراق دانایی اند و تو، برجسته ترین هدفِ پیش روی آنها بودی.

اما سلاح جاودانه اندیشه را نمی توان با زخم دشنه و شمشیر، از پای درآورد؛ آن هم اندیشه پُرصلابتی که در جان حق جویت ریشه دوانده بود.

کاش ماهیان دریا، ارزش وجود آب برای حیاتشان را در می یافتند تا قدر تو را پیش از فوت وقت می شناختند! افسوس که بندهای زنجیر جهالت جاودانه، دستان ذهن پویایت را به زنجیر بست تا آیندگان ثَمَری کمتر از باغ هزار بَرَت، بچینند. کاش امروز، آنها که اشارات رو به تعالی تو را یافته اند، قَدرت را بیشتر بدانند!

«جاودانه ترین»

دریای جوشان حکمتی و تا همیشه، بر ساحلِ دیدگان دانش می خروشی.

درخت پرصلابت دانشی و قامت استوارت تا همیشه سبز خواهد بود.

کهکشان نامتناهی فلسفه و طبابتی و فانوس ذهن پویایت تا ابد فراراه جویندگان طریقت روشن است.

تشنه طریقت دانایی بودی و اشعه اندیشه های تابناکت، تا همیشه تاریخ، بر سر مردمان این سرزمین، مستدام خواهد بود.

نبوغ ایرانی، حیرت جهانی/منسیه علیمرادی

سال« ۳۷۰» هجری، در توابع بخارا، کودکی، گریه هایش، مادر شادمانش - «ستاره» را در امید و عشقی مادرانه غرق می کند و نگاه های معصومانه اش برای پدرش - «عبدالله» امید و آرزوی دیرینه ای به ارمغان می آورد.

چه کسی می دانست که نام این کودک، روزی از کهکشان ها فراتر خواهد رفت؛ مرزهای دور و دراز را خواهد شکست و جهانی را در حیرتِ نبوغ و استعدادش، انگشت به دهان خواهد گذاشت؟

ص:۲۳

پله های علوم، پهنه گام های «حکیم»

«حسین بن عبدالله بن سینا» نابغه ای است که در ۱۶سالگی، مورد مراجعه دانشمندان معاصر خویش، در منطق و هندسه قرار گرفت.

در ۱۸ سالگی از کسب همه علوم عقلی فارغ شده و سرآمد علمای تمدن اسلامی شد. در ۲۱ سالگی،

یعنی عُنفوان جوانی - این متفکر، آغاز به تألیف کتب و رساله های گران سنگ خویش کرد و تا پایان عمر - از این کار فارغ نشد.

شعله های آفتاب، ابرهای تواضع

آن سان که خورشید، از پس کوه های بلند می تابد و روشنی اش را به تن سرد زمین می ساید؛ بوعلی سینا، از کوچه و بام های «بخارا» تا «افشنه» اصفهان و «ری»، تابید و در این سفر پر از رنج و پربار، گاهی طبیب ناله های پریشان حالان می شد و گاهی تا آسمان هفتم، چشم می دوخت و تفکر در ذات بلند آفریدگار می کرد.

تواضع سقراط گونه و جمله «من نادانم»، جمله ای مقدس و بلند است که از زبان خردمندان - شنیده می شود و ادراک مفهوم آن شاید آن قدر محال باشد که به عقوبت آن جامِ شوکران در - زندان «آتن» بیانجامد؛ ولی صاحب بلندترین برج دانش و فنون، با دلی سرشار از ایمان به حق فریاد می زند؛

تا بدانجا رسید دانش من

که بدانم همی که نادانم

پس همه دست ها باید به مقام بلند حکیم بزرگ ایران زمین، «ابن سینا»، بر سینه نشینند.

ص:۲۴

روز پزشک

نتیجه مهربانی/فاطره ذبیح زاده

تو، ابتدای مهربانی خدا را نشانم دادی؛ وقتی امیدم در قطرات آخرش می خشکید؛ وقتی صبر

و تابم در پیچ وخم دردناکی می پژمرد، تو در من جوانه سبز آرامش را به لطف توکل بر مهر الهی، رویاندی؛ سبزم کردی، پس از آنکه دیگر امید جوانه زدن در جانم پوسیده بود. تو را می ستایم که علم و توانت را برای حیاتی دوباره، در دستانت می فشاری و عصاره اش را در پیکر خسته ام می چکانی.

تو را می ستایم؛ چنان که باران را؛ که او بر دشت های مرده می بارد و طراوت زندگی را در زیباترین

لحظه محبت، به ارمغان می آورد و تو هم قطرات خیرخواهی و نوع دوستی را به یمن عشقی که محبوب در قلبت ریخته است، به بیماران رنجورش می چشانی.

تو را می ستایم...

تو را می ستایم؛ چنان که خورشید را؛ که او گرمای لطفش را، در تمام دریچه ها و روزنه ها، بی دریغ می پراکند و تو نیز برای شکفتن گلبرگ سلامت در پیکر دردمند ساقه، نژاد و قومیت و فقر و غنا نمی شناسی! تو را می ستایم؛ چنان که اندام سبز درختی صبور در کرانه داغ جاده را؛ که او گستردگی خنک سایه اش را به مسافران ناتوان از رفتن، نثار می کند تا دوباره پای در راه نهند و با انتهای سپید جاده تلاقی کنند؛ و تو نیز، نسخه می نویسی به امید شفای حکیمانه اش، تا کسالت را از جان های مسافرانش بیرون کنی و به جاده لبریز از آینده، حضوری شاداب هدیه کنی.

تو را می ستایم ای پزشک، ای دستان پر محبت خدا!

ص:۲۵

چه زیبـاست همت والای تو؛ وقتی به چشم انتظاری بی قرار مادری، در پَسِ درهای بسـته اتاق جراحی، یک بار دیگر، آغوش گرم مادرانه را هدیه می کنی!

چه زیباست وقتی بالای نسخه ات می نویسی «یامَنْ اِسْمه دواء» و تمام جانت اقرار می کند به حضور دائم آن حکیم محض، در شبنم نوازش بندگانش!

خدا را در حوالی لبخند بیماران می بینی

تو می دانی نشـانی خـانه دوست، در حوالی پلـک های بیماری است که در آسـتانه مرگ، دوباره به شاداب ترین روی حیات، لبخند می زند.

تو گرمای قلبی را لمس کرده ای که در سردترین لحظه سکون، برای قدرشناسی از مهربانیِ خالق، دوباره تپیده است.

شاید برای همین، بوعلی را با آنکه فیلسوف بزرگی است، در هیئتِ طبیب مهربانی به یاد می سپاریم که دوره گَردِ هم دردی و همیاری با بندگانِ خدا شده است! شاید برای اینکه تبسم زیبای خداوند را در لحظه پرشکوه شفای بیماران دیده بود.

ص:۲۶

شنبه

۳ شهریور ۱۳۸۶

۱۱ شعبان ۱۴۲۸

Out.۲۰۰۷.۲۵

ولادت حضرت علی اکبر(ع)

نوزاد نی و نوا/نزهت بادی

حالا خبر به خواب مادرم می برند

که بعد از آن همه سال بی ستاره

بوته یاس خانه مان گل داده است.

فردا که کبوترها به حنابندان آیینه ها بروند،

سر راه، بوی نوزاد نی و نوا را

برای مزار ناشناس مادرم خواهند سرود.

حالا بیا برویم؛

برویم پای هر پنجره،

روی هر دیوار،

جانب هر پرچین،

تا دانه اسپند و خط خوشی از شعر باران بکاریم

تا کوچه پر شود از تبسم مایل به طعم ترانه!

ص:۲۷

این همه شباهت به خورشید

ای نخستین نواده از سلاله یاس ها

و ای اولاد نسل هزاربار سوخته ققنوس!

تو این رسم محبت و نگاه آشنا را

از که، از کدام خاطره، از کدام رؤیا

به ارث برده ای؟

از کجا آمده ای، با این همه شباهت به خورشید؟

می دانی چقدر

گریه های گاه و بی گاه، در این گهواره خفته است،

تا نوبت به تو رسیده؟

نگاه کن

شاید در پَر قنداقه سبزت

مرهمی برای این جراحت کهنه سال داشته باشی!

حالا به گوش مادرم می رسانند

برای کودکش که به خواب دریا رفت

جانشینی آمده است!

سروقد حسین(ع)/سید محمود طاهری

... و خدا در وجود حسین(ع) تجلی کرد و شبیه ترین مردمان به پیامبر را به او عطا فرمود، تا چشمان پدر، بدو روشن شود و قلبش به او آرام یابد.

چه تقدیر نیکویی بر قلم پروردگار جاری شد و چقدر خدا، خاطر حسین را می خواست که به جوانش سیمای نبوی و خُلق محمدی داد!

علی اکبر حسین! نمی دانم روزی که دیده به جهان گشودی، پدرت شادمان شد یا اندوهگین؛ چرا

ص:۲۸

که قلم تقدیر، اوج شکوفایی ات را بافرو ریختن گلبرگ هایت و اوج جوانی ات را با افول زود هنگامت، در هم آمیخت.

قلمرو تـو، به گسـتردگی تاریـخ است و زمین، هنـوز هم از شور جوانی در هم آمیخته بـا شـهادتت، به خود می بالـد و لـبریز از غرور است. تو، طراوت جوانی را بـا شـکوه ایثـار، پیونـد زدی و در قـامت سـروگونت، والاـترین نمونه یک جوان را به تصویر کشـیدی. جوان رعنای حسـین! می دانم آن گاه که عزم رفتن کردی، دلت تنها نگران یک نفر بود. پـدرت، که ناامیـدانه به تو خیره شده بود.

جوان بود؛ اما...

جوان بود؛ اما آهنگ خاوران داشت و به سوی چشمه خورشید، می شتافت. با ابرهای سیاه، ناسازگار

بود و هرگز از خروش تُندرها نهراسید و مرعوب جاذبه های دروغین جهان مادّی نشد.

جوان زیبای حسین، چکاد پاکی ها و خوبی ها را فتح کرده بود و پرچم پیروزی را بر فراز آن برافراشت.

جوان بود؛ اما می دانست که بزرگی در فداکاری است و عزتمندی در ادب.

جوان بود؛ اما به این باور رسید که در دو راهی های حق و باطل، عقل و نفس و خدا و شیطان، باید حق را برمی گزید و سراغ عقل رفت و به خدا روی آورد.

برای علی اکبر، همین افتخـار بس که در قلب عرشـی حسـین جـای داشت؛ تا آنجا که روز عاشورا، چون برای خـداحافظی نزد پدر آمد و آن گاه روانه شد، همه دیدند که حسین نیز بی اختیار به دنبالش به راه افتاد.

می روی از پی خود می کِشی ام

نه همین می کِشی ام می کُشی ام

شادمان یا نگران؟

در باغ امامت زاده و در دامان نور پروریـده شـدی و بدین گونه، از چشـمه ایمان سـیراب شدی و از جام عشق نوشـیدی. تو، با ولادت خویش، دامن دامن نور به دیگران بخشیدی و سبدسبد شکوفه شادی به دوستان عطا کردی.

پسر جوان حسین(ع)! چقدر سرمست عطر خدا و مشتاق دیدار پروردگار بودی که حس جوانی ات را در ازدحام دیدار انوار قدسی، به فراموشی سپردی و سفر دنیایی ات را نیمه تمام رها کردی و سرودی خوش سر دادی که:

حجاب چهره جان می شود غبار تَنم

خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست

روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم»

علی اکبر حسین! تو آن زمان که پلک گشودی، چهره پدر را شادمان دیده بودی، اما شاید از زمانی که پلک را برای همیشه بر هم گذاشتی و خرسند و شادمان از همه هستی دل کندی، تا همیشه دنیا، گوشه دلت همچنان نگران یک چیز است: چهره گرفته پدر؛ آن گاه که با رفتنت به سوی شهادت پنهان و آرام می گریست.

نگاه هاشمی/معصومه داوود آبادی

می خوانمت از گلوی رباب و چشمان حسین(ع)، در ظهری عطشناک و سخت.

می شناسم نگاه هاشمی و ابهت علوی ات را. دلت: وفور جوان مردی هاست؛ کلامت: آسمان.

نگاه کن، چگونه نفس هایت باورمان را سینه سرخ شدند.

ای بلاغت عاشق! شاعران، شانه هایت را واژه می شوند. رگ هایت را هیچ شمشیری درک نمی تواند؛ که چراغ آفتاب را سنگ ها، توان شکستن ندارند.

وقارت، شکوه محمد(ص) را به خاطر می آورد و قدم های محکمت، طنین گام های مهربانش را. زمین، ریشه های اصیلت را پاس می دارد.

فرزند رودخانه و کوه

آسمان بلندت را قد می افرازم تا هم بال پرستوها، بهار آمدنت را به استقبال برخیزم. تو، همراه حادثه ها بوده ای؛ آن گاه که ماه را بر دریچه های آسمان، سر بریدند، وقتی که گیسوان بیدها را بادهای عصیان گر به یغما بردند و چشمه های زلالِ تنها را دستان سیاه شقاوت، گل آلود کردند.

شانه به شانه پدر، خیمه های بی یاور را پاسداری کرده ای.

ص:۳۰

ای فرزند رودخانه و کوه! آیه های اولین لبخندت، اطلسی های بی شماری را به شکفتن نشاند. تو گویی خاک از آفرینشی تازه باز می گردد! آمدی و بارقه های معطرت، کوهستان را به هلهله خواند.

تا تنهایی بزرگ عاشورا

به خوش آمد گویی ات، شقایق ها می شکفند و دریاها می خروشند.

سپیده دم یازدهم شعبان، افق آمدنت را طاق نصرت می بندد. بام های جهان، کبوتر پوش این همه برکت، ثانیه های عاشق را مرور می کنند! تو می آیی تا تنهایی بزرگ عاشورا را تجربه کنی. می آیی تا دل های نااستوار بنی امیه را هیبت صدایت به لرزه درآورد و تاریخ، در پیچ وخم های ابدی اش، تو را جاودانه به یادها بسپارد. نامت، روایت پایان ناپذیر آفتاب است. می ستایمت که تکرارت، رواج روشنایی است.

زاده لیلا، همه لیلاهای جهان را مجنون می کند/سودابه مهیجی

عشق، همواره از دامان«لیلا» به معراج می رود و سر به صحرا می گذارد و «مجنون» می شود. اما تمام «لیلا»های عالم باید بیایند و تو را سجده کنند؛ باید ببینند که از دامانت، رخساره ای مقدس زاده شد که یوسف نمام روزگار خویش است.

آه لیلا! چشمانت روشن باد به این مولود جمیل! تقدس پیامبرواری که در همین قنداقه تازه قدم، دل از تمام ملائک برده است.

آه لیلا! زاده تو، تمام لیلاهای روزگار را مجنون خواهد کرد.

پیشانی اش را ببوس که این تازه نفس، زود از آغوش مادرانه ات خواهد رفت. این سوره رعنا، این محمد دوباره، این مرغ باغ ملکوت، دیری نمی پاید در دنیای زمین گیر.

آه لیلا! چه قمر منیری به دنیا آورده ای! این ارمغان بهشتی، نثار حسین که همه عشق و امید توست.

برخیز و برای تکان دادن گهواره این ارمغان، وضو بگیر.

ص:۳۱

عشق ناگزیر حسین(ع)

تو که آمدی، حسین(ع) دوباره جوان شد؛ و دلخوش تر به این روزگار پرآشوب.

عشق ناگزیر حسین بودی و با آن قد و قامتی که در مسیر بالیدن خویش، هر لحظه بیشتر به پیامبر(ص)شباهت می گرفت، چه می کردی با دل ثارالله!

شاید کسی ندید که در آن هنگامه ولادت، حسین که در گوش نوزاد خویش اذان گفت، همان لحظه پیش چشمانش، جوانی ذوالفقار را می دید که در ظهر عاشورا، چشم در چشم کفر، اذان می گوید و سپاه کینه، به خویش می لرزند که: اینک رسول خدا(ص) با این قامت جوان، از کجا رسیده و اذان می سراید؟

تقدیر چنین است

سلام، کودک زیبای من! گوش کن... پدر با تو سخن ها دارد. مقدر است که تو تمام دل بستگی من باشی. مقدر است که میان من و تو، تنها عشق حاکم باشد و تمام رازهای آفرینش که در سینه من است را تنها تو از چشم های پدرانه ام بخوانی.

مقدر است که با تو دلگرم باشم؛ با تو که تجلی جمال خداوندی؛ که شبیه ترین مردم به جد معصوم منی؛ که یوسف کلبه احزان منی.

مقدر است که به تو دلبسته شوم و در عاشورای فردا، دلبستگی ام را پیش کش خداوندی کنم که به او دلبسته ترم.

نهال نوپای حسین(ع)/سعیده خلیل نژاد

سلام، نهال نوپای حسین شهید! سلام، فرزند راستین ماه و خورشید؛ پیوند خورده با عطش و اشتیاق!

کوچک تر از آنم که بسرایمت.

واژه ها به مبارک باد قدوم تو آمده اند و من، اسیر دست واژه های فراری ام. ای بوته معطر دودمان محمد!

هر روز تکرار می شوی و پایانی برایت نیست. من یک جوانم؛ کمک کن سکوت سرد و مکرر

سینه ام، به جریان گرم محبت تو بیشتر بپیوندد. دل بزرگ و شانه ستبر خودت را از خستگی بی امان جوانان دریغ نکن.

خلق و خویت محمدی بود

مادر به تو افتخار می کرد و پدر با دیدنت، خستگی از شانه می زدود.

بالا بلند نخل تناور! وقتی قامت می افراشتی، دشمن چنان در دل می لرزید که انگار ذوالفقار علی در هوا به گردش درآمده است.

ای سربلندترین کوه ها، پیرهن چاک بلندی ات! غزلواره عشق و احساس و ایثار! فرزند راستین اسلام محمدی! آغوش بگشا که زمین، پای کوبان به استقبال آمده است و آسمان، دست افشان، به تهنیت برخاسته است. اندوه نیمه شب های تنهایی من، تا حضور کتاب معرفت تو پایان گرفته است. جوانی ام را پیش کش خلق وخویِ پیغمبری ات کرده ام؛ دست نیاز مرا در برهوت عصیان و سرگردانی بپذیر!

یاد پیامبر(ص)/بهزاد پودات

صدای گام های تو، کوچه های مدینه را به یاد سبز پیامبر می اندازد.

قامت تو، نخل ها را مبهوت کرده.

از کوچه باغ های آسمان، ملائکه به تماشای چهره ملکوتیت نشسته اند.

تو، نور چشم و مایه دلگرمی پدری. خورشید از روی پر فروغ تو دلگرم می شود و هر صبح می تابد.

تو سیمای پُر مهر پیامبر را در خاطر همه تداعی می کنی و همه را به یاد پیامبر می اندازی.

باغ، چشم انتظار بهار است

همه منتظرند تا تو بیایی و عطر و بوی پیامبر را بیاوری.

کربلا، با اندوه تلخ خویش تو را می طلبد. تو، نگاه تشنه دشت را می فهمی. تو همان محمدی،

ولی این بار با رسالتی و مأموریتی دیگر. گلوی خشک شمشیرهای ستم، تشنه خون تو است.

تو آمدی تا با خون سرخ معطرت، همه جا را آبیاری کنی. بی جهت نیست که باغ، چشم انتظار بهار است.

از ابرها باران نور می چکد

آسمان، در پوست خود نمی گنجد، زمین، مانند هیولای مستی، این پا و آن پا می کند.

چهره مهتاب از شرم گل روی تو، گل انداخته. ستاره ها، گِردِ خانه ای می چرخند و دَف می زنند و از

ابرها، باران نور می چکد. ستاره های گلابتونی، هلهله می کنند برای آمدنت. همه چشم در راهند تا تو بیایی.

نگاه منتظر همیشه حجم وقت را می فهمد. تو می آیی و ظلمت ادراک را چراغان می کنی و به همه چیز، هویت و اعتبار می بخشی؛ به جوانی، به پاکی، به حیا و شرم، به عبادت و عبودیت، به بندگی و زندگی و...

تو می آیی و همه خواب های مسموم، تبخیر می شود. تو می آیی و نور، در رگ های زمین جریان می یابد.

«رواق منظر چشم من آشیانه توست

قدم نما و فرود آ که خانه خانه توست»

تو نیمه دیگر پیامبری

تو، نیمه دیگر پیامبری؛ چون چشم هایت تا ابدیت ادامه دارد؛ چون درد سیال صدایت را کسی نمی فهمد؛ چون صدایت، بوی غم می دهد؛ بوی سیب. و درنگاهت غمی تازه نفس، لانه کرده.

راه برو تا خدا قضاوت کند؛ تا همه اعتراف کنند! راه برو تا نگاه تب آلود خورشید، التیام یابد و دردش نیز! راه برو، شبیه ترین مردم به پیامبر(ص)!

خورشید، در تب مادرزادی اش می سوزد، وقتی به تو می اندیشد؛ تو در تصور هیچ کس نمی گنجی.

دریا در کوزه نمی گنجد؛ ما نمی توانیم تو را بفهمیم.

ص:۳۴

یکشنبه

۴ شهریور ۱۳۸۶

۱۲ شعبان ۱۴۲۸

out.۲۰۰۷.۲۶

روز کارمند

این پرونده ها، پرونده اعمال تواَند/عباس محمدی

هر که را که از در به دیدار تو می آید، با لبخند، احترام می کنی و با سلام، به استقبال می روی. چونان آبی زلال و خنک که عطش مسافران خسته را می نشاند، آتش شان را فرو می نشانی و کمک شان می کنی. غصه هایشان را چون قصه می شنوی تا سبک بار شوند و دستگیری شان می کنی تا خستگی این همه پله و اتاق هایی را که جابه جا شده اند، از یاد ببرند. وقتی پرونده ای را با روی خوش امضا می کنی، پرونده عمل خودت را زیبا کرده ای. امروز، روز توست. همیشه، تمام توانت را جمع می کنی تا همه مراجعین خود را راضی نگه داری.

رضایت خلق؛ رضایت خدا

هر امضای تو، لبخند رضایتی است که بر لب مراجعین می نشیند. انگار ستاره های آسمان را به دنیای بی ستاره شان بخشیده باشی! با شادی مردم شاد می شوی و با غم هایشان، غمگین. لحظه ای را در خدمت به خلق، به غفلت نمی گذرانی. اندوه مردم، اندوه توست و شادی هایشان لبخندت.

نه خط می گیری و نه خط می خوانی. به جای همه پیشنهادهایی که می شود، تنها به لبخند رضایت مراجعین و خودت دل خوش می کنی و زیباتر از این، پاداشی نمی خواهی. نان حلال، روزی توست. هر چند کم، اما قانعی و شاکر. فقط به رضایت خدا می اندیشی.

ص:۳۵

چهارشنبه

۷ شهریور ۱۳۸۶

۱۵ شعبان ۱۴۲۸

out.۲۰۰۷.۲۹

میلاد منجی عالم بشریت، حضرت مهدی(عج)

مژده صبح/محبوبه زارع

... و سلام بر تو. آن دم که از مشرق لایزال طالع می شوی تا سِرّ خلقت آسمان و زمین باشی! سلام بر تو که روز تجلی را بشارت دهنده ای و صبح خدا را، مژده!

سلام بر تو که اشراق ها را درنوردیده ای و جهان را در خلسه حضور خود، معلق گذارده ای؛ هر چند لحظه ای، نگاه ولایت را بر این گستره محتاج، دریغ نخواهی داشت!

تولد انتظار

شعبان، به نیمه خود رسیده و اشتیاق جهان، به بی نهایت. لحظه ها در هیجانی روح انگیز، جریان گرفته اند. قرار نیست، انتظارها به سر آید؛ چرا که اینک جهان در انتظار تولد انتظاری است که معیار صبرها و عطش ها و ترازوی ایمان ها و اعتقادها خواهد ماند. به زودی، خلقت به نقطه عطف خود می رسد. این را نفس های حبس شده در سینه، گواهی می دهد.

ص:۳۶

لحظه موعود

چه کسی ژرفنای این موهبت لایزال را درک خواهد کرد؟

چه کسی گستره این ارتفاع یقین را مجال تماشا خواهد یافت؟

چه دلی است آن دل که در رونق این میلاد عظیم، به خانه امام عسکری(ع) گذر کند و اسیر نشود؟

مگر می شود در دایره این حضور، قرار گرفت و قرار نگرفت؟! گاه شکوفایی انسان رسیده است. لحظه موعودی که زمین، ظرفیت درک منجی را پیدا کرده است.

چه کسی جز او، شایسته مقام نجات است؛ وقتی پیش از خلقت آدم، به حلول آسمانی اش، مژده داده شده است؟!

می آید، تا...

می آید، تا آمدنِ روح در کالبد زمان را به نمایش گذاشته باشد. می آید، تا ورود نفس در رگ درختان را اذن داده باشد.

می آید، تا مسیر رفتن را هموار کند. می آید، تا آمدنی ها را به تصویر باور خاک بکشاند.

سلام بر این آمدن سبز که تا ابدیت رونق خواهد داشت!

دنیا گلستان شد/عباس محمدی

آفتاب، از همه پنجره ها لبریز شد و نسیم، بوسه بر پیراهن غنچه های معطر زد.

پیله ها پروانه شدند و پروانه ها پرواز.

همه لب های خسته از گفتن، با لبخند آشتی کردند. تو که آمدی، چشم همه آینه ها روشن شد و دست های تنها مانده، دلگرم شدند.

فانوس های زمزمه روشن شدند تا مرثیه ها را ترانه کنند و به ماهی ها یاد بدهند که دریا را می شود با کلمات آواز کرد.

تو که آمدی، دنیا گلستان شد و باغ ها با بهارها پیمان بستند تا همیشه بهاری بمانند.

تو آمده ای تا...

شاید دلیل خلقت آدم تویی؛ چرا که همه راه ها به تو ختم می شوند. حتم دارم جاده ها سر به پای تو گذاشته اند تا به مقصد برسند.

تو آمده ای تا ازل را با ابد پیوند بزنی و غم ها را به لبخند مبدل کنی.

سرنوشت ها را تو ختم به خیر خواهی کرد و همه دست ها را به دوستی خواهی رساند.

تو که بیایی، دیگر هیچ کودکی غمگین نخواهد بود.

حتم دارم که بعد از آمدنت، هیچ کدام از شب های آسمان، بی مهتاب نخواهد ماند.

وقتی که تو بیایی...

عدالت، کلمه ای است که تنها با آمدن تو کامل می شود. تنها تویی که می توانی عدالت را خوب بنویسی، حتی زیباتر از همه شعرهایی که شاعران سروده اند.

در سایه دستان تو، زمین آسوده از خیال همه جنگ های جهانی، آرام خواهد خوابید. وقتی که تو بیایی، هیچ دموکراسی باعث کشته شدن زنان و کودکان بی دفاع نخواهد شد.

تو که بیایی، تنها دموکراسی، عدالت خداوند است که جاری خواهد شد.

گل نرگس/رزیتا نعمتی

امروز، گل های نرگس در اولین تلألؤ خورشید بامدادی، خبر از شکفتن آخرین غنچه باغ امامت می دهند؛ آن که مبارکی قدومش، سرآغاز مساوات و عدل و دوستی در میان خلایق است.

ای زمین! دستانت را بگشای تا بی نهایت را در آغوش بگیری که قرآن، منتظر نزول اوست. «وَ نُرِیدُ أَنْ

نَمُنَّ عَلَی الَّذِینَ اسْتُضْعِفُوا فِی اْلأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّهً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوارِثِینَ».(۱)

ص:۳۸

۱- . قصص: ۵.

طلوع کن ای ماه نیمه پیدا

بوی خوش تو در کوچه های جان پیچیده است یا ابا صالح! ماه نیمه شعبان، از جمال نورانی تو، سر از آسمان خم کرده تا تماشایت کند. زمین نیز مثل آسمان، دنبال آبی شدن و یک رنگی ست و تنها تویی که عبور نسیم های رحمت را در سیاه خانه دل ها میسر خواهی کرد. طلوع کن ای ماه نیمه پیدای شعبان، تا سلسله جنبانِ قلبمان، به طمأنینه یادت آرام گیرد.

«نگارا جسمت از جان آفریدند

ز کفر زلفت ایمان آفریدند

جمال یوسف مصری شنیدی؟

تو را خوبی دو چندان آفریدند»

فخرالدین عراقی

پلکی بزن!

ای سبزینه نگاهت، آغازگر بهار ایمان! بر ما بتاب تا شبستان وجودمان از مژده میلاد تو نورباران شود. سبدسبد شکوفه کن تا از گلاب جان فزای عبودیت، فضای دل ها را عطرآگین کنی.

ای آسمانی ترین! پلکی بزن!

ساحل امید

تو را محمد(ص) وعده داده بود و عاشقان، یازده پشت انتظار کشیدند تا آمدی.

بام بلند تو را جز پلکانی از خون پدرانت طی نکرد. ای بهترین اهل زمین! کدام دست بر بلندای تو اقتدا کرد و خالی فرو افتاد؟ ای ساحل سبز امید! چه خوش موج می زنی! تو بزرگ تر از آنی که یک بار متولد شوی؛ ما هر جمعه چشم انتظار تولد دوباره توایم، ای بهانه تپیدن قلب تاریخ!

زیرنویس ها

– مولای من! شکوه تماشای خویش را از ما دریغ مکن تا بذر امید، در سایه آفتاب تو رویش کند که بهشت گم شده آدمی به دنبال توست.

- نفس ها را در سینه برای تبریک میلادت حبس می کنیم تا روزی که بشارت آزادی بشر را به همراه

آوری، تقارن اشک و لبخندمان، روز جهانی عشق را جشن بگیرد.

- یـا ابا صالـح! امروز، تابش آفتاب مهر تو بر عالمیان، ذرات جهان را به سـجده وا می دارد تا پس از اولین سـلامِ نماز تو، قیام کنند.

نشانی ات کجاست/معصومه داوودآبادی

به باران یک ریز این روزها، چشم می دوزم و پنجره های انتظارت را مرور می کنم. تقویم های نیامدنت، بی شـمارند و من در شعله های هر روزشان، خاکستر می شوم.

از جاده های مانـده در مه، نشانی ات را پرسـیده ام. از غروب های ممتـد آدینه، از گندم زاران خفته دور دست، تو گویی هیچ مسیری ردپایت را تجربه نکرده است.

ای مسافر موعود! باز گرد و این ایستگاه بی چمدان را پر از هیاهو کن.

صدایمان کن، وقتی که ناامید و مجروح، از گردنه های برفی منتظر، پایین می آییم!

ما را دریاب، در حجم این همه تاریکی! آفتاب نگاهت را بر مزارع جانمان بگستران!

روزی که تو بیایی

ای آن که آمدنت، دیوارها را فرو می ریزد و شـعله های خشـمت، دامنِ هر چه سیاهی است می گیرد! وقتی بیایی، وقتی جمعه موعود را قدم بگذاری، این چشم های ماست که فرش راهت خواهد شد.

آن روز، هر آنچه بغض مچـاله در گلو داریم، بر خیابـان هـای آمـدنت جاری می کنیم. از روزهای بی تو می گوییم و بادهای مسمومی که باورمان را شکسته می خواستند؛ از ابرهایی که مدام باریدند و آفتابی که طالع نمی شد.

با تو از آتش این همه ظلم می گوییم و ترازوی تاربسته عدالت.

ص:۴۰

آخرین پنجره

آن روز که تو بیایی، هندسه روزهایمان را خورشید درخواهد نوردید، می آیی و بر ابعاد خموده مان نور می پاشی؛ دستمان را بر گردن ماه می اندازی تا وسعت روشنایی، تار و پودمان را طی کند.

با تو، کسالت دیرپایمان، به تکاپوی شگفت بدل می شود. با تو، زمزمه های خاکستری مان را فریادی سرخ، به آتش می کشد.

می آیی و ما، سپیده دمان را سلام می گوییم؛ با لبخندی که آسمان را می شکوفاند. ای آخرین پنجره!

چه وقت از تو سرشار می شویم؟

تا پرشکوفه ترین فصل/سیدمحمود طاهری

«مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

که زِ انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش

زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرّم و بس

موسی اینجا به امید قَبَسی می آید»

قرن هاست، دیوار کعبه منتظر است تا تکیه گاه مردی باشد که با باران آمدنش، این خاک عطشناک را سیراب می کند و بر دل های زخم دیده، مرهم می نهد؛ چشمان خسته منتظران را می نوازد و روشنایی می بخشد.

او خواهد آمد؛ با سی صد و سیزده طلایه دار آفتاب؛ تا انسان را از انبوه تیرگی های توان فرسا برهاند و آن گاه او را به خورشید برساند و بر قله های سپیده راستی ها و یک رنگی ها جای دهد؛ روح زمین گیرش را بر بال همای سعادت بنشاند، تا بشر، برای نخستین بار، به ادراک پرواز در اوج انسانیت برسد و نمونه ای از «بهشت گم شده اش» را در همین کره خاکی بیابد. آن روز بشر، گل پوش ترین بهار را تجربه خواهد کرد و پرشکوفه ترین فصل تاریخ را.

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالَم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ص:۴۱

«از دست غیبت تو شکایت نمی کنم»

ماییم و چشم به راه وعده مصطفی(ص) که فرمود: «اگر تنها یک روز، از آن دنیا باشد، مهدی(عج) خواهد آمد تا بساط ستم را برچیند و پرچم عدالت را برافروزد».

آه، پسر فاطمه! چقدر دل های شیعیان لرزید، آن گاه که به آخرین سفیرت نگاشتی: «ای علی بن محمد سمری! تا شش روز دیگر از دنیا خواهی رفت، امور خویش فراهم آور و به هیچ کس برای جانشینی وصیت مکن؛ به تحقیق، غیبت کبرا واقع شد و ظهوری نخواهد بود تا آن گاه که خدای متعال فرمان دهد.» با این همه:

«از دست غیبت تو شکایت نمی کنم

تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور»

کاش روزی که می آیی، میزبانی شایسته برای تو باشیم و بتوانیم فرشی از قلب های روشن، پیش پای تو

بگسترانیم و چلچراغی از دلدادگی و جان افشانی، به احترام قدوم تو، بر فراز خانه هامان بیاویزیم و هم نوا با حافظ چنین بگوییم:

«رواق منظر چشم من آشیانه توست

کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد

که در چمن همه گلبانگ عاشقانه توست»

«به خدا می سپارمت»

کدام آدینه به تمام آدینه ها خواهد بالید؟

در کدام جمعه، فروغ الهی از سیمای مهدی خواهد تابید؟ و کدام «ندبه» به بلندای اجابت بار خواهد یافت؟

آقا!

منتظران را به لب آمد نَفَس

ای زِ تو فریاد، به فریاد رس

روزی خواهد آمد که اراده منت گذار محبوب، پرده برمی گیرد و چشم ها در شگفتی و شکفتگی، سواری را خواهند دید که از میـان فضـای مه آلود «غیبت کبرا» بیرون می آیـد؛ آراسـته و پاکیزه، خشم آهنگ چونان رعـد و تنـدر و نرم و مهربان، چون نسیم صبحگاهی؛ تا با نهیبش ریشه تباهی ها را

بسوزاند و با آفتاب مهر و نسیم لطفش، نهال همه خوبی ها و زیبایی ها را یک جا بارور کند و به شکوفه بنشاند.

آقا! نمی دانم در کدام سرزمین هستی؛ هر کجا که هستی،

ای غائب از نظر به خدا می سپارمت

جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

«ز توفان غم مخور»

«ای دل غم دیده حالت بِه شود دل بد مکن

وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور»

سال های بی قراری و دوری، از پی هم می آیند و می روند و رنج های پیوسته، همچنان دل هامان را می خراشد. می دانیم که تا انسان سرگردان امروز، دست در دست مهدی نگذارد، آسمانی نخواهد شد، چون کودکی که تنها در دامان مادر آرام می گیرد و تا دست در دستان مادر ننهد، از آسیب ها حفظ نخواهد ماند.

ای لبخند تاریخی حکومت عدل و ای رؤیای تغییر نشده همه آنها که سحرگاهان، پای کوبی نور را به خواب می بینند و به تو تعبیر می کنند! چشم به راه گام های بهاری و عدالت آسمانی ات هستیم و در «ندبه هامان» آهسته با خود چنین نجوا می کنیم:

«ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند

چون تو را نوح است کشتیبان، ز توفان غم مخور»

از امروز دانستیم که صبح خواهد آمد/میثم امانی

زمین، روی مرز غروب ایستاده است.

عبور و مرور ستاره ها، ممنوع است و ماه، در خانه اش زندانی. به هر جای شب که بیاویزی، سیاه است. گردونه های زمان، نمی چرخند؛ تا مگر اتفاقی تازه بیفتد.

عقربه ها، روی ساعت صفر، به خواب رفته اند!

کور سوی امیدی که می وزد، باد است؛ باد تنهایی!

ص:۴۳

چشم بند زده اند به نگاه ها، دست بند زده اند به خواهش ها و حقیقت، محروم است از دیده شدن!

لشکری از استعاده ها، واقعیت را دوره کرده اند.

راه دل، به دل باز است. در این وادی خاموشان، قلب ها خروشان اند و سینه ها جوشان؛ کافی است گوش به زمین بچسبانی تا علی رغم سکوت کهکشان ها، غریو مواج آتشفشان ها را بشنوی... که در کمین اند.

زمین ساکت است و زمان ساکت، تنها نیلوفرهای آبی اند که فریاد می زنند. زمین در سکوت رسانه ها غرق شده است! صدا به صدا نمی رسد. تنها آذرخش های خشم اند که در تاریکی روشن می شوند. جای نگرانی نیست؛ «آن وعده که نزدیک است فتح کربلاست».

از دل تاریکی هاست، که آفتاب متولد می شود.

«ز کار بسته میندیش و دل، شکسته مدار / که آب چشمه حیوان درون تاریکی است» فرهنگ انتظار، به بار نشسته است.

جوانه زدن های عشق، روز به روز زیاد می شود. شیعه را دیگر نمی توان نادیده گرفت.

صلح را شکسته اند، امنیت را در گورهای دسته جمعی باید جست. دیروز جنگ، امروز جنگ؛ دیروز ظلم، امروز ظلم... و «فردا بی گمان این سمتِ عالم روی خواهد داد / سرانجام عجیب اتفاقاتی که

می گویند».

...

... و فردا ورق خواهد خورد، صبح خواهد آمد

و آفتاب جهان گیر خواهد شد.

تو آمده ای، باز هم می آیی/مصطفی پورنجاتی

تو می آیی؛ با شب کلاهی از پرهای نسترن و قبایی از تار و پودِ سبزینه های عید.

تو می آیی؛ با دستانی که وسیع است.

تو می آیی؛ با زمزمه سوره قدر؛ با شعار بلندی از دادگری.

تو می آیی؛ پروانه به دوش، باد بر کف و آسمان در سَر.

تو می آیی؛ با آبشارهایی که همیشه بوده اند و ندیده بودیمشان؛ سرودهایی که خوانده بودی و نشنیده بودیمشان؛ با همان ترازوی موعود که در کفه ای محبت و در کفه ای دیگر، دل انسان است؛ پس دل ها را با وزن و سنگینی مِهر، اندازه می کنی.

تو می آیی؛ با خواب سفید کبوتران در خاطر؛ با عزم نجات خفتگان در دفتر.

تو می آیی؛ روزی برای پایان اندوه و ختمی بر پاره کتابِ تنهایی.

تو می آیی؛ انتهای صبوری تمامی جمعه ها.

امروز آمده ای

مقدم تو، اشک باران!

شاید او سیّد سامرا باشد/نزهت بادی

کسی چه می داند؛ شاید یک روز، یک عاشق ساده دل، از خواب سی صد ساله اجداد غارنشین بیدار شده و دلش برای زیارت سید سامرا پر کشیده است!

کسی چه می داند؛ شاید دلش مسجدی خواسته با گنبد فیروزه ای و مناره ای نه خیلی بلند که پر باشد از کبوترهای سفید و خاکستری و شبستانی که گوشه گوشه اش، مهر و تسبیح و چادر نماز و زمزمه «ایاک نعبد و ایاک نستعین» موج بزند و یا حتی یک چاه که هیچ گاه از عریضه های طولانی پُر نشود!

از کجا معلوم، شاید در خیالش با هزاران زن و مرد زائری همراه شده که با پای برهنه، شب های

سه شنبه شان را یک جا در آغوش مسجد می ریزند و یا از کنار کسی گذشته که سر بر دیوار، دعای توسل می خواند و ممکن است به او التماس دعایی هم گفته باشد؛ آن گاه، همان جا روی خاک های بیابان نشسته و در حسرت مسجدی برای دلتنگی غروب جمعه ها، آهی کشیده و قطره اشکی از گوشه چشمش چکیده است و همان، اولین آجر مسجد شده است!

ص:۴۵

خدا می داند چند عاشق ساده دل دیگر از آنجا گذشته و آه کشیده است و آرام آرام از ذکر، از عشق، از راز و نیاز، مسجدی بنا شده است با گنبد فیروزه ای و مناره ای نه خیلی بلند؛ و یک روز، یک زائر ناشناس آن را جمکران نامیده است!

کسی چه می داند؛ شاید او همان سید سامرا باشد!

شاید او را جایی دیده ای

فکر کن، شاید یادت بیاید که چند رهگذر ناشناس، با عطر نرگس و طعم یاس، از کنارمان گذشته و ما به رسم عادت او را نشناختیم!

حتی شاید به او تنه زدیم و با یک «ببخشید» ساده از کنارش عبور کردیم؛

یا بی حوصله در جواب سلام آشنایش، سری تکان دادیم؛

و یا از نان داغ و تازه ای که در صبحی زود تعارفمان شده، بی اعتنا گذشتیم!

فکر کن، شاید یادت بیاید که آخرین بار، با عجله از چه کسی بلیت اتوبوس گرفتی و قرار شد پولش را برای بی خانمانی گنجشک ها صدقه بدهی!

یا در آن شب دیروقت که پرنده در خیابان پر نمی زد، چه کسی ماشینت را هل داد تا روشن شود! و یا آن کاسه آش نذری که بوی نعنای داغ و کشک تازه اش تا هفت محله پیچیده بود، از طرف چه کسی بود؟

هر روز، ناشناسی با عطر نرگس و یاس، از کنارمان می گذرد که شاید همان سید غایب ما باشد؛ بدون اسب و شمشیر و لشکر سی صد و سیزده نفره!

فکر کن، حتماً یادت می آید که آن نگاه فیروزه ای را در جایی دیده ای؛ جایی در همین نزدیکی ها!

تو که می آیی.../زینب مسرور

نگاهت آهنگ وزیدن دارد و نفس هایت ابهام ابدیت را تفسیر می کند. سامرا تو را گرم در آغوش می گیرد و صدها ستاره از افق آبی تو تا سرزمین قدسی لَوْلاک پر می کشد؛ و خداوند تو را از بهشت به

آدمیان هدیه می کند، با قامتی پیچیده در شولای عشق.

تو می آیی و عطر آمدنت، مشام خسته زمین را پُر می کند از بوی خوش زندگی.

تو می آیی و دستان آسمانی ات، شراره های شعف را در ظلمتکده زمین می پاشد.

تو می آیی و هنگامه آمدنت، پروردگار، عرش را به دست های رنج کشیده زمینیان هدیه می کند.

تو می آیی و تمام جاده ها، به روشنای نرگس چشمان تو ختم می شود. می آیی و تمام پنجره ها، رو به سیمای دلربای تو باز می شوند؛ تمام رودها، با زمزمه نام تو، مسیرشان را تا رسیدن به دریا طی می کنند؛ تو می آیی و پروانه ها، نام تو را بر اوج بلندترین قله های عشق، حک می کنند.

نامت، ذکر مقدس ماست

مهربانم! قدم هایت، جاده های شب را می شکند. نامت، ذکر مقدسی است که از دهان فرشتگان می تراود. مولایم! آفتاب گردان ها از دست های روشن تو، التماس دعا دارند و کوه ها، با تمام استواری شان به شمشیر عدالت تو پشت گرم اند و زائران تو، نه تنها در سامرای سبز که تو را در تمام خاک جست وجو می کنند.

... و تو متولد می شوی/نفیسه بابایی

ماه به نیمه رسیده و قرص کامل مهتاب، در تاریکی قیرگون شب خودنمایی می کند. لحظه ها آستین مبارک ترین تولد تاریخند و زمان، با تندترین قدم های خود، سر تا سر جاده شب را می پیماید تا به پیشواز صبحی بشتابد که با طلوع تو روشن تر و نورانی تر شود.

دشت های گل نرگس، عطر شامه نوازشان را گم کرده و بوستان سبز امامت، از شوق رویش آخرین جوانه سبز، غرق در سرور، به انتظار نشسته.

فرشتگان آسمانی، پایکوبان و سبزپوش، راهی از آسمان تا به زمین را با زیباترین و نورانی ترین انوار خود فرش کرده اند و برای بدرقه آخرین منجی عالم بشریت از آسمان، لحظه شماری می کنند و زمین از میزبانی این ستاره فروزان، به خود می بالد.

شمارش معکوس ثانیه ها می آیند تا قدم در لحظه موعود می گذارند.

ص:۴۷

انتظار، جامه وصل می پوشد.

تو، متولـد می شوی و مهتاب یادت، در تاریک ترین و سـیاه ترین شب های تنهایی، چراغی از نور امید، در دل های دردمند و ستم دیده می افروزد و گل های نرگس، عطر شامه نواز نفس هایت را برای همیشه در سینه هاشان حفظ می کنند.

دلتنگم/سودابه مهیجی

هزار و سی صد و هشتاد و عشق... دلتنگم

برای وعده فریاد و عشق دلتنگم

هزار و سی صد و هشتاد و موسم خورشید

که اتفاق نیفتاد و... عشق... دلتنگم

جنون شاعر ناخوانده هم تماشایی است

چنین که در شب میلاد و عشق، دلتنگم

هزار و سی صد و هشتاد و بغض بغضْ غزل

نصیب دل شدگان باد و عشق!... دلتنگم

غزل کبوتر بی آشیانِ چشم به راه

امیر پنجه فولاد و عشق... دلتنگم

شبی که یک به یک کوچه ها چراغانی است

و گوشه گوشه چشمان ما چراغانی است

«چراغ رابطه» در دست و جست وجو در چشم

هزار بغض، گره خورده در گلو، در چشم؛

درین پیاده روها سخت چشم در راهم

به انتظار شما سخت چشم در راهم

بیا که غنچه به غنچه جوانه خواهم زد

و با تو خنده به روی زمانه خواهم زد

بیا که شاخه به شاخه ستاره خواهم داد

«به آفتاب، سلامی دوباره خواهم داد»

شمع تولد/سودابه مهیجی

یه جایی اون دور دورا نشستی و

خنده ها و گریه ها رو می بینی

زیر گنبدِ کبود زندگی

همه دردای مارو می بینی

می بینی اگه سیاه اگه سفید

دلامون کجا میرن کجا میان

می بینی ثوابا و گناها رو

که یکی یکی سراغ ما میان

واسه مون دست دعا می شی و بعد

غصه می خوری برای زخمامون

پا به پای شادی مون می خندی و

می گیره دلت برای اخمامون

می دونی حتی اگه که رو سیاه

دلمون دچار انتظارته

خزون روزایِ سردرگمِ ما

پس کجایی؟ تو که مهربونی و

طاقت اشکای مارو نداری

نمی یای تو این همه چراغونی

پا به کوچه های اینجا بذاری؟

عاشقونه آب و جارو می زنیم

دنیا رو واسه شب تولدت

باید این دسته گُلای نرگسو

بذاریم تو دستای گرم خودت

کاغذای رنگی و عطر گلاب

این همه نقل و نبات و شیرینی

وایسادن دس به سینه تو کوچه ها

که بیای و شادی شونو ببینی

ولی نیستی و سرور شب عید

خنده تلخی می شه رو لبمون

قراره جشن تو رَم گریه کنیم

امشبم بشه مِثِ هر شبمون

باید آروم بشینیم غمگین و شاد

جای خالی تو رو سکوت کنیم

تو که نیستی خودمون به جای تو

شمعای تولدتو فوت کنیم

عبا را بتکان/محبوبه زارع

از آدم، از شروع فصل شالی می نویسند

و گاهی مستند، گاهی خیالی می نویسند

زمان؛ وقت کجا؛ در روستایی از کی آباد

تو را هم راویان از آن حوالی می نویسند

کشاورز بلوغ، از گندم مویت درو کرد

لقب را دختران بر دار قالی می نویسند

هلا! ای پاسخ صبح درختان در شبِ دشت

چرا نام تو را بر گل سؤالی می نویسند؟!

به جزر و مد توفانت، یقین دارند، امواج

کمی بگذر که شن ها احتمالی می نویسند!

عبا را بتکان! برخیز! شالت را بیانداز!

ببین انگشت هایم با چه حالی می نویسند؟!

باران/سعیده خلیل نژاد

می گریم و می گریم و باران نمی گیرد

جز نامتان، چیزی درونم جان نمی گیرد

در ذهن من رؤیای دیدار شما جاری است

داغ دلم جز با شما درمان نمی گیرد

وقتی بیایی، ذهن پویای قلم ها را

توفان وهم انگیز نام و نان نمی گیرد

آقا، چرا طعم تمام جمعه ها تلخ است؟

آقا، چرا آدینه را عرفان نمی گیرد؟

ص:۵۱

آقا، فضای سینه چشم انتظاران را

عطر شمیم روضه رضوان نمی گیرد؟

از دوری ات بی طاقتم، آن سان که حتی اشک

از دیده مشتاق من فرمان نمی گیرد

تبعیدی فصل فراقم، رو به پاییزم

می گریم و می گریم و باران نمی گیرد

ص:۵۲

روز جهانی مستضعفان

صاحبان اصلی زمین/رزیتا نعمتی

سال هاست که خاک، بخشندگی را می زاید؛ ولی فرزندانِ شیرینِ موهبتِ خدا را، یکسان، میان دست های انسان تقسیم نمی کنیم؛ سهم چشم های امید، لابه لای اندوخته های من و تو پنهان مانده است. آیا کسی هست تا گرسنگی دنده های بیرون زده فقر زمینیان را معترض شود و تشنگی دیرینه حق خواهان را پاسخ دهد؟ افسوس که آسمان، یکسان بر همه بارید، اما تنها دست های «مقتدر» مائده های خاک را صاحب شدند؛ غافل از آنکه مستضعفین، صاحبان اصلی زمین خواهند شد. بیاییم پیش از دادخواهی

چشمانِ معصوم فرزندان قوت های لایموت، یک رنگی را تقدیم شان کنیم که فردا دیر است.

تقصیر ماست اگر...

تقصیر ماست، اگر پدرانِ دست خالی غروب، نداشته هایشان را به خانه می برند و برای نان در حساب های فردا، تنها انگشت های یک دست را شماره می کنند.

تقصیر ماست اگر هنوز چراغ های کوچه، روشنایی دفترهای مشق کودکان ضعیف مدرسه است.

امروز، شهادت می دهیم که محمد(ص)، قانون و جانشینان او در رکوع خود، انگشتری هدیه می کنند تا هیچ سَرِ گرسنه ای، بر بالین شهر، شبانه به خواب نرود.

برخیز ای چشم های همیشه در خواب من! علی گونه بودن، بخشندگی می خواهد.

ص:۵۳

دست های عدالت طلب

ای دست بی نصیب استضعاف! ببخش اگر خاکریزهای فاصله، به دور خوش بختی تو حصار کشیده است! ببخش اگر روزمرگی های آدمی، حساب های جاری غرور را در دفترچه خودپرستی بسته است.

حالاـ وقتی می خواهم صدایت کنم، نامِ محروم را در ابتدای اسمت می بینم؛ آنجا که در دهلیزهای انتظار، دست یاری دراز کرده ای، امتداد دو دست یاری طلب تو، علامت موازیِ عدالت است. بیایید این قانون را اثبات کنیم.

فقر و تجمل

هیچ رخسار گل انداخته ای در سرنوشت چهره های رنگ پریده همسایه، بی تقصیر نیست و هیچ خنده ای نمی تواند با وجود حزن دیگری، به ادامه خود امیدوار باشد؛ آنجا که در کنار گودال های ناتوانی و فقر، ستون هایی از فخر و تجمل به پا می شود.

چه نزدیک است زمین خوردن در جهانی که نیمی از زباله های آن، گرسنگان نیم دیگر را سیر می کند!

زیرنویس ها

– ستون های کاخ خوش بختی ما، تنها قامتِ برافراشته خمیدگانی است که یاری شان کردیم تا بایستند و زندگی را با ما تماشا کنند.

– همان گونه که جسم انسان با تقسیم یک سلول آغاز می شود، روح او نیز هنگامی رشد می کند که آنچه را دوست دارد، با دیگری تقسیم کند؛ بیایید به یاری افتادگان بشتابیم.

دولت آن یار مهربان در راه است/فاطره ذبیح زاده

بی گمان، داستان بلند خلقت، به سعادت و ایمان نسل آدم ختم خواهد شد.

در ورایِ این روزهای کویری و خشکیده که خار و خس اندوهش، در پای احساس مان خلیده است، در پستوی پوسیده زمان که محرومان و پابرهنگان را در آغوش بی مهر آن جایی نیست، در پایانِ کوره راه تردید و سردرگمی آدمیان، دولت آن یارِ مهربان در راه است. مژده آمدن آن موعود صمیمی، در میان شکوفه های معطر کلام خالق، قلب شکسته مخلوق را می رُباید و شمیم دل انگیز

ص:۵۴

بهـارانش، مشـام اهـل دل را از زنبق هـای امیـد پُر می کنـد. «همانـا زمین از آنِ خـداست و... عـاقبت برای پرهیزکـاران خواهد بود».(۱)

ابرها کنار خواهد رفت

هنوز هم سـتاره هـای ایمان، در آسـمانِ قلب بشـریت سوسو می زننـد. هر چنـد گاهی سـتاره ای نزدیک، دریچه چشم ها را از نورانیت ناب خود سـرشار می کند و گاه، سـتاره بی رمقی، تنها حضور ِ روشن خود را در اعماق تیره آسمان نمودار می سازد؛ ولی سـرانجام، سپیده آن روز موعود خواهد دمید؛ روزی که شـعاع متراکم خورشـید ِ یقین، ابرهای تیره دودلی را کنار خواهد زد و در تمام مرزهایِ دور و نزدیک، فراگیر خواهـد شـد. ایمان، ریشه های تنومنـدش را در رگ های گسترده زمین پراکنـده می سازد و دیگر مستضعفی بر پهنایِ آن نمی ماند که حلاوت آیین حق و دین قیّم را نچشیده باشد.

دولت جهانی عشق

مردی روشن، از فراسوی فرسوده این روزها خواهد رسید که ردای سبزش، بر تن برهنه زمین، تن پوش امنیت و آرامش خواهد کشـید. دیگر کودکی در پس خرابه هـای شـهر، گرسـنه سـر بر بالین یتیمی نمی نهـد. دیگر موشک های جلاد مرگ، کابوس شبـانه مـادران و بیوه زنـان نمی شود. روزی، سوار سپیـدپوش قصه هامـان، از جـاده انتظار خواهـد رسـید، تا دخترکان بی پناه، آسودگی را در سـایه گسترده مهربانی اش بجوینـد. نویـد رسـیدنِ دولت جهانی عشق، دیار به دیار در دهانِ پرسـتوهای مهاجر گشـته است و اینکه سرانجام زمین، در دستانِ خالی اما سبز مستضعفان و وارثان زمین به طراوت شمشادهای شاد، مزین خواهد شد.

دست ها اگر چه خالی، قلب ها لبریز عشق/فاطمه سادات احمدی میانکوهی

پاهای شان برهنه بود؛ اما بر جا و استوار، دست هاشان اگر چه خالی، قلب هاشان لبریز از عشق و

بی نیازی بود. در زاغه ها می نشستند؛ اما حضوری سبز در قله های سر بر آسمان شرافت داشتند.

ص:۵۵

۱- . اعراف: ۱۲۸.

رنج

گرسنگی، آنها را حریص نساخت؛ زشتی فقر، زیبایی مقاومت را از یادشان نبرد. در بند استکبار بودند؛ ولی آزاده زیستند.

آشنای دیرینه قناعت و سوار بر مرکب همت، شعورشان را شعار دادند. سیاهی سیاه چال های طاغوت، ذره ای از سپیدی نور ایمانشان نکاست. زخم مبارزه را بر جان خریدند و ضربه های تازیانه را.

نور امید به وعده حق، از دیوار بدون پنجره هر سلولی، به درون قلب هاشان تابید.

بر دوش کشیدند بار این نهضت را بر دوش قوی محترمشان.

همه سهم ها مال اینهاست

همه سهم ها مال اینهاست؛ سهم استقلال که با اشتراک جان هاشان در التهاب درد و انسجام جسم هاشان در اتحاد برای رسیدن به هدف اسلامی، حاصل شد.

سهم آزادی که به بهای از دست رفتن سرمایه جوانی شان به دست آمد.

سهم آبادانی و عمران که برایش ثمنی گران تر از خرابه کاشانه گرم دل هاشان، در داغ عزیزانشان پرداختند. سهم انقلاب که با خون قلب جوانانشان منقلب شد.

سهم فرهنگ و تربیت اسلامی، سهم کار و دانش و بالندگی، سهم آسایش، سهم رفاه، سهم آینده فردا، همه و همه مال اینهاست؛ همه سهم ها مال اینهاست.

وارثان حق

اینان، دست توانای خدا بودند در سرنگونی تاج و تخت استکبار.

اینها که در زاغه ها، تفسیر حقوق بشر می کردند، از زیر سقف چادر، سقف خانه آزادی یک ملت را معماری کردند.

گودنشینانی که تقویم روزهای استقلال قله های البرز و دماوند را در همان گودال ها رقم زدند. جوانانی در سومین طبقه که نه آخرین طبقه مادی ات، ولی در اوج درجات معنویت و بینش و شجاعت است.

ظلم ستیزان مظلوم و ولی نعمتان محروم، دست هاشان چون سفره هاشان خالی، اما چون حلقه های زنجیر، محکم و متحد و متصل به حبل اللّه است.

ص:۵۶

گرچه کویر تبعیض، درخت وجودشان را خشک و بی شاخ و بر ساخته بود، اما قامت روحشان را مقاوم و قوی ساخت.

روز سروری کوخ نشینان/فاطمه پهلوان علی آقا

امروز، روز توست؛ تویی که سر بر شاهانه تمدن، تاریخ را بر دوش هایت حمل کردی.

امروز، روز توست؛ تو که رنج مداومت، جام مستی اربابان را پُر می کرد؛ تو که رنج کوخ نشینی ات، در لذت کاخ نشینی ثروت اندوزان زمین، موج می زد؛ ولی هرگز چشمانت، رنگ التماس نمی گرفت.

امروز، روز توست؛ تو که سال ها به حاشیه ها رانده شده بودی. به فرمان پیشوای آفتاب، امروز، روز تو رقم خورده است تا هیچ گاه فراموش نشوی و حقوق تباه شده ات را باز پس دهند.

ص:۵۷

رحلت آیت الله العظمی مرعشی نجفی(ره)

او اولین شهاب بود/فاطمه سادات احمدی میانکوهی

شب بود، نوری از دور پیدا شد. شهابی بود و از کهکشانی دیگر آمده بود.

ساعتی از حرکت ایستاد، ولی از درخشیدن نه. می درخشید و انتظار می کشید. آن زمان برای چرخش در مدار خورشید، باید با فجر هم قدم می شد.

شب رفت، فجر دمید و صبح آمد. شهاب نیز وارد منظومه شد؛ بر خورشید کرامت سلام داد و او را طواف کرد. با هر چرخش، بر نور شهاب افزوده می شد؛ نور خدایی، نور اطاعت، نور بندگی.

شهاب، به نماز ایستاد و خدا را سجده کرد. او اولین شهاب بود که تا ۶۰ سال در حرم ملکوتیان، در جوار ضریح خورشید قم، خدا را به جماعت سجده کرد.

او شهاب دین بود؛ سلاله ای از خاندان مرعشی و از کهکشان نجف آمده بود، او شهاب الدین مرعشی نجفی بود.

رؤیای سبز

کتاب حقیقت را چه خوب می شناخت! قلمش، شب و روز، بوسه معرفت بر چهره صفحات دفتر عشقش می زد. کنج کلبه محقرش، رصدخانه ستارگان آسمان اندیشه و دانش بود و عاقبت، کیمیاخانه طب روح و روان شد. روحش در هوای عبادت پر می زد و جسمش با گام های طاعت، راه می پیمود.

خُلقش عطر محمدی(ص) داشت. از راه و رسم زندگی اش، نور اعتلای علوی مشهود بود. در مرام

ص:۵۸

مکتبش، گرمی شور و عشق حسینی(ع) احساس می شد. زندگی اش، مزین به جلای نقره فام اخلاص، کلامش، درّ و مروارید درخشان، تفکرش، طلایی، خوش عیار و ماندگار بود.

حضورش، زمردین، وجودش الماسی نایاب بر انگشتری حوزه دین بود.

برای او، مرگش رؤیایی بود صادقانه، سبز و بی پایان.

اندوه فقدانش، واقعیتی تلخ و شکافی جبران ناپذیر بر پیکر اسلام بود.

«رکن علم و عمل»

شهاب الدین مرعشی، رکن علم و عمل بود. دو ستون خیمه انسانیت خویش را بنا نهاد. دو بال گسترده پرواز را یافته بود بر دو محور مستقیم، پل صراط زده بود. دو چشم زلال در دو سوی شاهراه زندگی اش می جوشید.

دو مرکب تیزرو، یکی به رنگ سبز و دیگری به رنگ سرخ، هر کدام را به اقتضای نیاز سوار بود. دو چشم عقل و عشقش همیشه باز بود.

از ستون خیمه انسانیت بالا رفت و سوار بر مرکب سرخ، به سوی هدف به پیش تاخت. ر فت تا رسید به آنجا که به جز خدا کسی او را ندید. بر روز رفتنش سلام!

آسمان، هجرت خواهد کرد/بهزاد پودات

باید پذیرفت که آسمان هجرت خواهد کرد. یک دنیا بزرگی و عظمت، یک جهان فضیلت و تقوا و اقیانوسی از علوم و معارف اهل بیت، کوچ خواهد کرد. آغوش گرم مرگ را باید باور داشت؛ اما «مرگ، پایان کبوتر نیست» چرا که:

«مرد نکونام نمیرد هرگز

مرده آن است که نامش به نکویی نبرند»

جای خالی ات احساس می شود

سال ها از هجرت تو به ملکوت می گذرد و روز به روز، جای خالی ات بیشتر احساس می شود.

صدای ضجه کُرسی تدریس را فقط کسانی می شنوند که درد دین دارند، کسانی می فهمند که تو را

باور دارند و باور داشتند صدای ضجه فقه و اصول بلند است. صدای ضجه رجال و کلام و حدیث و... بلند است.

شیعه مدیون تو است

هیچ چیز با خودت نبردی، جز تربت امام حسین(ع) «آخر الزاد من الدنیا، تربه الحسین».

دست های باسخاوت تو، نهال دین را آبیاری کرد تا تنومند شد. شیعه، مدیون تلاش فراوان توست.

تواضع، در پیش پایت زانوی ادب می زد. چگونه می شود با این واژه های سربی و بی روح، از تو نوشت؟!

عمری تحقیق، تألیف و تدریس کردی، برای رضای حضرت دوست. پای مکتب علمت، ستاره هایی را پروراندی که هنوز، در آسمان علم می درخشند و راه را نشان می دهند.

تو، چند برابر عمر خویش تلاش کردی. شیعه، مدیون تو است.

ص:۶۰

پنج شنبه

۸ شهریور ۱۳۸۶

۱۶ شعبان ۱۴۲۸

Out.۲۰۰۷.۳۰

شهادت شهیدان رجایی و باهنر

دو نور/محبوبه زارع

دو نور، دو صبح، دو مرد از سلسله حیدری؛ شانه به شانه هم، جاده های بلوغ ایران را سپری می کردند. خستگی، در آیین شان معنـایی جز جمود و بطالت نـداشت و حرکت در فرهنگ انقلابی شان، مفهومی غیر از ایمان نمی یافت. ایمان، حرکت آنان را جهت می داد و حرکت، ایمان آنان را رونق.

سلام بر آن رونق و درود بر آن جهت همیشه مستدام!

در مدرسه حکومت علوی

در مـدرسه حکومت علوی، سال ها به تحصـیل آیین نامه اداره دولت، دل سپرده بود. مرد تکاپو و بینش، مرد دانش و حرکت، شهیـد رجـایی، به ترسـیم نمـایی معاصـر از فرهنـگ حکومتی علی(ع)، ریاست جمهوری اش را پی ریزی کرده بود. انـدیشه و تدبیر خود را، ذوالفقاری جهادی قرار داد و هم نفسی با

دل امت را به یاد خلوت علی با چاه دنبال می کرد. مجالش اندک بود و آرمانش بی کران. افسوس که دنیا کوچک است و او را تاب نداشت.

ص:۶۱

هم قبیله های خوارج

شور مدیریت اسلامی بر ایران، نسیم حیات را ارزانی داشته بود و می رفت تا دولت جمهوری، عدالت را در مدار پویای روزگار، به جریان اندازد. منافقین که ریشه در خوارج داشته و دارند، کرامت مردم را بدین مرتبه، نتوانستند ببینند؛ و سربلندی ایران را، عرصه بر نفاق جویان تنگ شده بود و نفس های رذالتشان به سرفه های مکدر عصیان، افتاده بود. این مارهای تمرد، آستین نظام را رها کرده و تا غفلت سیاه خود غوطه ور ماندند.

امضای صداقت و اخلاص

رجایی و باهنر، مردان ماندگار انقلابند. دو تجلی از اخلاص و هدف. نماد آزادمردی و شرافت.

شهادت در نظر ایشان، پایان نامه بندگی و حرکت بود و خون، امضایی بر کارنامه اخلاص و صداقتشان.

دو نام/محمدعلی کعبی

این دو نام را که این گونه با هم گره خورده اند و پیچک وار از ستون خاطرات سرخ و سبزمان بالا رفته اند، کدام انفجار می تواند از هم گسسته شان کند؟

این دو نام که انفجار تنها جاودانشان کرد و نامشان را در صحیفه ای سبز، به قلمی سرخ مزین ساخت، چه هنرمندانه امید را در رگ های تشنه آن روزهای گرم تزریق کردند! این دو مرد ثابت کردند از متن آستین های خاک آلود است که مزارعِ سازندگی و بالندگی جوانه می زنند.

کدام الهام هنرمندانه این دو نام را با هم تلفیق کرد و از میان نسلی رنج کشیده، برآورد آن، دو دستی را که بوی خدمت گزاری می دادند.

هنوز عطر خوش مهربانی ها و دل سوزی های عاشقانه شان، حیاط ذهنمان را پر کرده است.

آقای رئیس جمهور

شانه های خسته کشاورزان و کارگران، چه خاطره گرمی از دست های مهربان تو دارند و بغض و لبخندی که با هم هر شهریور، به چهره شکسته شان می دود، از حوالی سایبان چند روز با تو بودنشان می آیند.

ص:۶۲

تنها چند روز مهلت داشتی و در همان لحظه های کوتاه چه وسعت سبزی از باور حکومت و خدمت بر جای نهادی!

سفر به خیر، آقای نخست وزیر!

باهنر! شاید آن روز هم خیلی خسته بودی؛ مثل هر روز دیگر کاری ات که خستگی، به چهره ات می دوید و واژه واژه دهانت، بویِ فداکاری می داد.

ولی آن روز، هشت شهریور را می گویم - شاید افزون بر خستگی، دلتنگ هم بودی که آن صندلی سوخته آن قدر سخت به انتظارت نشسته بود!

آه از این سفر ناگهانی! آه از این گل چیدن های دقیق!

این بار، به بازدید هیچ منطقه فقیرنشینی نمی روی! این بار، راهی رسیدگی به آرزوی ارغوانی ات هستی! سلام ما را به حسین(ع) برسان؛ سفر به خیر آقای نخست وزیر!

ص:۶۳

«تو اگر در تپش باغ خدا را دیدی

همتی کن و بگو

ماهی ها، حوضشان بی آب است».

روز مبارزه با تروریسم

قربانیان، تروریست اند!/عباس محمدی

هر روز صبح، روزنامه ها با تیتر تازه ای از خواب بیدار می شوند. هر روز، خبر کشتارهای هولناک، روزنامه های صبح را از خواب می پراند. روزنامه ها دارند از این همه دموکراسی در عراق و افغانستان و... سرگیجه می گیرند! بوی تیترهای زخمی، خواب را بر آنها حرام کرده است. این همه کشتار به اسم دموکراسی، به اسم مبارزه با تروریسم! در این دنیایی که امریکایی ها ساخته اند، هر کسی که کشته می شود، تروریست است و هر کس که می کشد، مدافع حقوق بشر!

عدالت را ترور کرده اند

«روز مبارزه با تروریسم»، فقط کلمات زیبایی هستند که هر روز از رسانه های جمعی، در سراسر دنیا شنیده می شوند. هر روز، سربازان امریکایی با گلوله های سربی شان، آزادی را برای کشورهای فقیر

دوردست به ارمغان می برند تا از شر تروریست های خیالی، نجاتشان دهند! باید با این دایه های دل سوزتر از مادر چه کرد؟! زمین از دست این همه عدالتی که در حقوق بشر جاری است! خسته شده است! این همه قطعنامه صادر می کنند تا راحت تر، به نام عدالت، قتل عاممان کنند.

من و تو تروریستیم و دنیای وحشی غرب، متمدن غرب، تمدنی دارد که من و تو تهدیدش می کنیم. ما که صاحب فرهنگ و تمدنیم، تروریست ایم و امریکای استعمارطلب، قربانی تروریسم! هر جای دنیا که نفت و معادن غنی دارد، استعداد بالقوه ای در پرورش تروریسم دارد و حق دارد امریکا که خیمه بزند در خاکشان.

ص:۶۴

دنیای وارونه/فاطمه پهلوان علی آقا

ارمغان پیشرفت و تمدن بشر امروز، به جان یکدیگر افتادن است.

پله های سقوط را یکی یکی گذراندند؛ از موشک و شیمیایی و اتم و جنگ های سرد و گرم گذشتند، تا به پله های جنگ های روانی و تبلیغاتی رسیدند و امروز، با افتخار شیطانی شان، روی سکوی وحشت آور ترور ایستاده اند.

با این تفکر ۷۲ تن یار بهشتی ما را با دست عروسک های پشت پرده شان، از ما ستاندند و ما را تروریسم خواندند.

محراب عبادت هایمان را از خون پاک ترین بندگان خدا سیراب کردند و باز هم خودمان را مقصر قلمداد کردند.

چه دنیای وارونه ای!

خودکامگی در پوشش آزادی!

چقدر از نور می هراسید و چقدر در خاموشی چراغ های یقین و حقیقت می کوشید!

باطل، هیچ گاه تاب حقیقت را نداشته است. آرامش زمین را با صدای طبل های سیاست های منحوستان، از هم گسسته اید و ناجوان مردی را سرلوحه اعمال خود ساخته اید.

لباس خون آلود تروری که خود بافته اید، برازنده همان قامت های ناموزون خودتان است که در جای جای زمین، یادگاری از تار و پودش را می توان دید.

فرعونیان زمان! بر آستان کاخ های سفیدی که بر پایه های ظلم و ستم بنا کرده اید، زمینیان سجده نخواهند کرد.

گل دسته های ما تنها نام یکتای خالق را فریاد می زنند و فریادشان، پایه های بناهایتان را به لرزه انداخته

است.

قصد فروپاشی کامل ترین دین خداوند را به بهانه ترور و تروریسم بودن کرده اید؛ اما غافلید که چراغی را که خداوند روشن نگاه دارد، هیچ توفانی، توان خاموش کردنش را نخواهد داشت.

ص:۶۵

ما از تهمت های شما مبراییم و خود، داغ ترور بر سینه هامان داریم. مادر این فرزند ناخلف همان تندیس آزادی شماست که با نام مقدس آزادی، برتری جویی و خودکامگی تان را جار می زند.

شعار صلح و فراوانی کارخانه های اسلحه سازی!/حسین امیری

بابای خوبم که هیچ وقت دیر نمی کردی، بیا که سال هاست روزگارم با اندوه سپری شده است؛ سال هایی به رنگ شعار صلح و نقاشی تمدن.

هنوز نمی دانم چرا آنها که بیشتر از صلح می گویند، کارخانه های اسلحه بیشتری دارند. تو را هدف قرار داده اند؛ با تفنگی از جنس حقوق بشر و فشنگ انسان دوستی؛ با گلوله ای از جنس سازمان ملل.

من اما زخمی داغ توام که از خونت، مردانی با ایمان، قد خواهند کشید. تو را هدف گلوله قرار داده اند؛ درحالی که سلاح تو فکرت بود و مبارزه ات، اندیشه ات.

منادیان صلح، از صلح، اسلحه می سازند!

جهنّم ترور/زینب مسرور

بایگانی تاریخ، پر است از حکایت ناجوان مردانی که آهنگ خشن تجاوزشان، همه جا به گوش می رسد؛ کسانی که تفنگشان را فقط برای کارهای ناپاک، پاک می کنند؛ انسان هایی با وجدان های یخ زده و زندگی های سرد و بی روح و خالی از عاطفه.

«تروریست»

هر جا نفسی بهشتی است حضور جهنمی احساس می شود. دستان سرد و نامردش، همیشه بوی بمب و باروت می دهد. ناجوان مردانه و از پشت خنجر می زند، قصه سنگ دلی و بی رحمی اش را حتی با بی رحم ترین واژه ها، نمی توان توصیف کرد. داستان درندگی و خون خواری اش، تراژدی وحشت آوری است که درنده ترین گرگ ها، غبطه آن را می خورند.

سراسر وجود «تروریست» را تارهـای غفلت و گمراهی، احـاطه کرده است و تنهـا ترانه لبانش، شـمارش معکوسـی است که از نزدیک شدن لحظه شوم «ترور» خبر می دهد.

خیال دشمن، خام است

از وقتی که تخم اخلاق غرب را ملـخ ها خورده انـد، بارها مگسک کینه شان را به سوی ما، نیز نشانه رفته انـد تا دوباره، بساط طـاغوت را در این مرز و بـوم، بگستراننـد؛ غافـل از اینکه هنـوز دست هـای لشـکر توحیـد، برای چکانـدن تیر خلاـص در قلب دشـمنان این مرز و بوم، روی ماشه ایمان و ایثار مانـده است؛ دست هایی که هیـچ گاه، نخواهنـد گذاشت لبخند تجاوز بر لبان ابرقدرت ها، شکوفا شود؛ دست هایی که به بازوان مولایشان علی(ع) اقتدا کرده اند.

جهاد کن!/سیدمحمد صادق میرقیصری

سخن حق را مگو؛ چون جوابت، گرمای گلوله هاست.

از عدالت حرفی نزن؛ زیرا پاسخت را با نعره بلند انفجار می دهند.

در برابر مظلوم، سینه سپر مکن؛ سینه ات را می شکافند.

دین را خفه کن؛ و گرنه تکه تکه ات می کنند.

خدا باوری را پنهان کن؛ و گرنه خاکستر می شوی.

اما... نه! صـدایی از دور آمد و گفت: نترس، جهاد کن، فریاد حق برآور! زیرا «حلقوم ها را می توان برید؛ اما فریادها را هرگز؛ فریادی که از حلقوم بریده برمی خیزد، جاودانه می ماند».(۱)

شنبه

۱۷ شهریور ۱۳۸۶

۲۵ شعبان ۱۴۲۸

Sep.۲۰۰۷.۸

ص:۶۷

۱- . شهید سیدمرتضی آوینی.

قیام هفده شهریور و کشتار جمعی از مردم

اگر هفده شهریور نبود.../محبوبه زارع

باغ در تاراج ملخ، تا چه حد تاب می آورد؟! آیا ظرفیت کوه، حجم آتشفشان را تا همیشه تحمل می کند؟! ندای مرجعیت و پیام آزادگی رهبری، آرام و قرار را از کف ایمان مردم ربوده. دشت های جنون، تا گستره ادراک مردم، دعوتنامه حضورمی فرستد. گاه آن است که فریادهای مانده در گلو، گل دسته های انقلاب را به اذانی حماسی، لبیک گویند.

وقت آن است که زخم های درون، لب باز کنند و مرثیه خوان شوند! شهریور ماه، هفدهمین روز خود را چنین تاریخی نمی پنداشت؛ اگر حضور کربلایی مردم را نمی دید.

ایران، غیرت متمدّنانه ایرانی را چنین شفاف و خونین به شهود نمی رسید؛ اگر هفده شهریور گل نمی کرد! این مشت های گره شده مردی ستم دیده، در بازخواست سلطه جویان است، یا آتش های زبانه کشیده از جگر مستضعفین؛ آنان که قرآن وعده شان داده روزی زمین را وارث خواهند شد؟

امضای شهادت روی ژاله

میدان ژاله، از این پس میدان قیام است و بیداری. محفل شهود است و آگاهی. ضربان انقلاب، نبض حیات ایران را تداوم داده است. خدا می خواهد تقدس حماسه، تا ابدیّت محترم بماند و امضای

ص:۶۸

شهادت بر کارنامه هر رزمنده ای، منقوش شود. خدا می خواهد فرجام حرکت، رستگاری باشد و رهایی؛ چرا که خود وعده داده است: «و کسانی که در راه ما جهاد کنند، هدایت خواهند شد به راه های ما».

جاده پیروزی

جاده ۲۲ بهمن، از هفده شهریور می گذرد. حماسه این روز، پلی است از خون و مصیبت به سمت آزادی و جمهوری. در تار و پود این واقعه جاوید، موسیقی نجات طنین دارد؛ که زنده باد انگشتان ممتد شهدا تا مادامی که این موسیقی در جان ایران ترانه شود.

شهریور سرخ/معصومه داوودآبادی

خورشید، چیزی ندید، جز خیابان هایی مه گرفته و خونین، در آن صبح شهریوری سرخ.

از چهار سوی میدان، توفان گلوله بود که مردان و زنان حماسه را در برمی گرفت.

ثانیه های قیام، می تپیدند و شهر در سوگ شهیدانش به مویه می نشست. آنان آمده بودند تا شقاوت استبداد را فریاد کنند و هویت از دست رفته استقلال را.

آمده بودند تا رودهای به مرداب نشسته را بشارت دریا باشند؛ اما تنها پاسخشان، باروت بود و

ناجوان مردی و حالا بدن های به خون نشسته بود و صدای ناله های ممتد و پرندگانی که رخوت خاک را به قصد غرفه های آسمان، ترک گفتند.

در کوچه های حادثه

وقتی که آفتاب، تن به اسارت زمستان نمی داد؛ وقتی که حروف ستمکار، کتاب سرنوشتمان را از باروت پوشانده بود، برخاستیم تا شعله های غیرتمان، خاموشی نگیرد.

ما بهای بودنمان را در کوچه های حادثه، با خون شایسته ترین فرزندانمان پرداختیم؛ فرزندانی که رهایی را با گسستن تاروپود روشن شان، به پنجره های خاکستری مان هدیه کردند. سنگ فرش این میدان، هنوز نفس های آسمانی شان را به خاطر دارد و خون سرخی که نهضت را تا سر منزل مقصود، جاری کرد. یادشان، کوچه های وطن را آینه بندان کرده است.

ص:۶۹

هفدهمین ایستگاه

راه می افتم جاده پرهیاهوی شهریور را و در هفدهمین ایستگاه، کبوتران به خون غلتیده را زائر می شوم. نگاه کن، چگونه میله های قفس را در هم شکسته اند! اینان، یاوران سپیده اند؛ وارثان همیشه رهایی. مشرقِ نگاهشان، افق های بی نظیر وارستگی را دیدرس است. بین دستان پروازشان تا آسمان های یگانگی، فاصله ای نیست. بزرگند و آزاد؛ آن گونه که تاریخ، بر سرزمین های سراسر حصار، بشارتشان می دهد. صدای هوهوی آفرینشان، هنوز چهار گوشه این شهر را به سوی دروازه های سبز توحید می خواند.

رفتند، تا شهریور جانمان، رایحه سربلندی را دیگر باره حس کنند.

شهریور داغ/فاطره ذبیح زاده

رودها برای دریا شدن، به اتحاد رسیده اند. در دل قطرات پیوسته رود، دیگر هراسی از صخره های سر راهی نیست. نسیم سبک و خوش خبر، پای بر دامنِ دشت می کشد تا پیامِ رویش را برای بذرهای چشم انتظار ببرد.

رودها، سرازیر می شوند در تمام کوچه پس کوچه های خاک خورده انصاف، در تمام کویرهای خشکیده و بی حاصلِ فقر و نداری. رودها جریان می گیرند تا در مرداب خفقان و تاریکی، ساقه های نور را برویانند.

قطره ها شتاب می گیرند تا سایه های وحشت و ترس، در زیر پایشان بشکند و سکوت وهم آور ظلم، در

تلاطم سرزنده امواج، تَرَک بردارد. رودهای خروشان، می روند تا جان غبار گرفته شهر را از طنینِ خوش آزادی لبریز کنند. درودیوارهای شهر، با فریادِ بی هراسِ حنجره ها بیگانه نیست. گوشِ خیابان، آکنده از غریو استقلال خواهی سروها و رستاخیز پرهیاهویِ سپیدارهاست.

دوباره سینه ها، از شوق شقایق شدن بی تابند.

چشمان بیدار پروانه ها، دیگر اسیر گرداب تزویر نمی شوند.

ص:۷۰

حتی برای فراگیر شدنِ آفتاب، به التهابِ خشمگین گلوله ها، گل مهربانی و برادری هدیه می دهند. ساعت ها، لحظه های داغ شهریور ۵۷ را می شمارند و در هر لحظه، تولد سرخ یک لاله، تا ابد بر ذهن سنگ فرش ها، حک می شود.

مشهد سرخ کبوتران

سال ها بود که کبوترهایِ اسیر ظلمت، به دنبال دریچه ای بودند؛ دریچه ای که سپیدیِ بال هایشان را با آبی بی کران آسمان، آشنایی دهد. سال ها بود که در جانشان چیزی شبیه پرواز، شناور بود؛ چیزی شبیه از آنِ خود بودن، رها بودن.

ولی مجسمه های سنگی استبداد، معنیِ پرواز کبوتر را نمی فهمیدند. هر بار، قفسی می ساختند تا رؤیای بلند پرواز را در ابعادِ محدود آن، زندانی کنند. آنها، پرنده را اسیر آب و دانه می خواستند تا جلوه پرشکوه آزادی را به تالاب پوچ ولنگاری بدل کنند.

اما کبوترها، برای رهایی بال و پر می زدند و هر بار، از رد خونین بال هایشان، بر پیکر سرد میله های قفس، داغِ سرخ شقایق می رویید.

کبوترها، قطره قطره می چکیدند و ذره ذره خاکستر می شدند، تا از هر قطره خون شان و از هر ذره خاکستر، ققنوس عدالت خواهی متولد شود؛ ققنوس های جوانی که امتداد بال هایشان، به سمت دیار آفتابی پیروزی اشاره داشت.

و سرانجام، صبح از شانه گسترده همان ققنوس ها طلوع کرد و فراگیر شد؛ ققنوس هایی که از مشهدِ سرخِ کبوتران، به ابتدای پرواز رسیدند.

ص:۷۱

«ژاله خون شد»/فاطمه سادات احمدی میانکوهی

ژاله آن روز، در چشم خود تصویر هزاران قاصدک عاشق را داشت؛ هر یک، پیام آزادگی بر لب، سبکبال و آماده پرواز تا بی نهایت.

قاصدک ها، حکایت پایان عمر دیو سرما و آمدن فرشته بهار را بارها از زبان حال سروهای مقاوم شنیده بودند. اکنون، بی تاب دیدن روی بهار، رقص عشق می کردند. می دانستند اگر با هم باشند، پیروزند. قاصدک ها در آسمان بودند و دیو، روی زمین. قاصدک ها سپیدند و دیو، سیاه و همیشه آسمان بر زمین و سپیدی بر سیاهی غالب است.

اما آن روز، دیو سیاه، پنجه آغشته به ننگ خود را بالاـ برد. قاصدک ها را گرفت و بر آنها آتش کینه دمید. قاصدک ها سوختند؛ اما سپید ماندند؛ قاصدک ها رفتند؛ اما پیام شان در گوش زمان و طنین فریادشان در فضای باغ ماند.

آن روز ژاله خون شد و چون اشک مظلوم بر زمین چکید.

«لاله رویید»

اشک خون زمین باغ را زنده کرد، زمین، پیام قاصدک ها را شنید، آهی کشید، بغضش ترکید و چشمه های دلش جوشید و جوشید؛ سیلاب شد و خروشید و خیلی زود، تمام باغ را در آغوش کشید.

پای تمام سروهای باغ، لاله رویید. لاله ها سرخ بودند از آتش عشق، ریشه در ریشه های سروها، متحد و مقاوم چون یک جسم منسجم؛ انگار سراسر باغ، بهار را فریاد می کشید! دیو، بر خود لرزید؛

یک باره تاج و تخت قدرت خویش را واژگون دید، شمشیر بی غلاف خود را رها کرد؛ وقتی که پیروزی خون را دید.

«کربلا تکرار شد»

آن روز ژاله باغ ایران، کربلای مکرّر شد. شهریور، عاشورایی دوباره در تاریخ نوشت.

برای کربلایی شدن، لاله بودن کافی است. برای عاشورایی شدن، لبریز بودن از عشق حسین(ع) کافی است.

لاله های سرخ آن روز، مکتب حسینی(ع) را فریاد کشیدند و آزادگی و آزادی را توأمان طلبیدند و بی حضور زمان، در لامکان، هم نشین ملکوتیان ستاره نشان گردیدند.

لاله ها، شهد شیرین عشق را چشیده بودند، یعنی شمع بودن، سوختن و پروانه شدن خویش را دیده بودند. یعنی که لاله ها شمع بودند و شهد و شاهد و شهید؛ پس شهدا زندگان همیشه جاویدند؛ «شهدا شمع محفل بشریتند»؛ تا ابد.

شهید، نام جاوید/محمدعلی کعبی

شهادت، شهود است و هر دستی، لیاقتِ لمسِ جامِ سرخش را ندارد. باید از آن مشکِ تشنه سیراب بود تا بشود به لقبِ سرخِ صاحبِ غیورش دست یافت.

باید پاک بود و سپید تا بتوان پا به پای ابرها پرواز کرد.

اصلاً باید تشنه آن جامِ سرخ شوی و تشنه ترین باشی، تا تو را از شراب نابش سیراب کنند.

جاودان باد مکتبی که در پایِ درخت مهربانی اش، سرخ ترین لاله ها ذبح شده اند و در راهِ این قربانیِ عظیم، چه رقابت های تنگاتنگی که در نگرفتند!

... و این بار، قافله ای، پنهانی به آسمان می رود.

اینان، در این یخ بندان دندان شکن، فریادِ دولتِ صبح را سر دادند و عاشقانه، پایِ هدفِ مقدسشان جان دادند.

اینان، قلبِ همیشه تپنده این امت شدند و گویی از آبِ حیات نوشیدند!

اینان که به معامله ای بزرگ دست زدند و جان و مال را در برابر خشنودی پروردگار، پرداختند. پس نپنداریم که نام مبارکشان از صحیفه روزهای بعد از این، محو شود.

ص:۷۳

چترِ حقیقت

خورشید، به زمین نزدیک می شد و در آن روزِ گرم، آسمان زلال ترین ذرات پاکی را به خود جذب کرد. گلوله چقدر خودش رابه در و دیوار کوبید تا مشت ها از پای درآیند و فریادها خاموش شوند!

گلوله ای که هر بار به قلبی خورد، نوایِ مقدسش جاودان شد و باز هم در ادامه آن مقتلِ سرخ، خون، شمشیر را ساکت کرد و روزی تازه را به تقویمِ برافروخته تاریخ افزود.

هفده شهریور، ترکیبی است که به خون آبیاری شد و خیابان لاله، زمینی که به جان شست وشو یافت. پس آن زمان و این زمین، وسعت یافتند و مردانی از همین حوالی، «کلُّ یَومٍ عاشُورا وَ کُلُّ أَرضٍ کربلا» را به اثبات رساندند.

برخیزید، ای شهیدان خدایی و بنگرید درختی را که به خون شما آبیاری شد، ببینید چه مقتدر و مهربان و چه سبز، تا آسمان قد برافراشته و چتر حقیقت و نورانیت گسترده است!

ص:۷۴

روز شهدا

با اهالی خون/رزیتا نعمتی

تمام حافظه ام را پر می کنم تا از تو بنویسم و حالا قطره خونی از قلم می چکـد روی خطی مسـتقیم، تا به تو برسـد. مگر کوتاه ترین فاصـله میـان دو نقطه، صـراط مسـتقیم نیست؟ پس بگـذار حالاـ که تب سـرخ معنـای تو در سـرم بالاـ گرفته است، به یاد سرهای روی نیزه، نامت را جلوتر از کاروان کلماتم حرکت دهم، ای شهید!

در بهار شقایق

سلاـم بر آنان که کلام عشق گفتنـد و طریق دوست پیمودنـد؛ آنان که همواره در آرزوی باران، در خون خود جاری شدنـد و دشت عطشـناک حیات را طی کردند، تا سرخی عشق را در بهار شقایق وسعت دهند! سلام ای اهالی خون، ای بیدهای مجنون! فصل بی تلاطم، اکنون، مدیون شماست. ای آشنایان همیشه دیروز، چقدر زیستن بی تبسّمتان، دشوار است!

چه سرخ، سبز شدی

چقـدر حقیریم در برابر اسـتخوان های بیابان دیـده تو، وقتی عظمت را به بازی می گیرنـد! روزی که همه واژه ها باروت شـده بودند، چه سرخ، سبز شدی تا گلوی گرفته شهر را با گلوگاه خونین خود باز کنی و امروز

آینه شمعدان و قرآنی عکسی و لاله ای و گلدانی

نه، تو پنهان نمی شوی در خاک، استخوان کلام، معلوم است

در سرود سربی شلیک ها، نغمه خوان عشق خدا بودی و اکنون سکوت، مرثیه ای است که نه برای تو، که برای تنهایی خود می خوانم؛ آخر جا مانده از غبار کاروان های رفته ام و تنها سعی من، خواندن شماره های ناخوانای پلاک مردانی است که همه چیزشان را با خود می بردند؛ حتی نشانی را.

حالا کلاه های آهنی بازمانده از شما، آشیانه کبوتران بی پناه دشت هاست.

زیرنویس ها

– از تو چه بنویسم ای شهید! کار قلم، بافتن است و کار تو یافتن؛ جایی که قلم در اندیشه پرداختن بود، تو مشغول دل باختن بودی.

– اگر آینه را تکه تکه هم کنند، تا آخرین قطعه، چهره حقیقت را نشان خواهد داد؛ این است رسم شهادت و آزاده مردن.

آینه به دوشان/معصومه داوودآبادی

بر درگاه ایستاده ام و رد عبور سرختان را در کوچه های حماسه، مرور می کنم. شما در شب های طولانی و سرد از مباحثه گلوله ها می آیید؛ و چشمان شرقی تان، به زیارت آفتاب های بی شمار، اینچنین درخشنده، تاریکستان جان ما را آکنده است. از خاکریزهای شرجی جنوب، تا کوه های برفی غرب، گام های شماست که سرود رهایی را در گوش خاک زمزمه می کند.

من از آیینه به دوشان سرزمین های جانبازی می گویم؛ از آنان که مدار خطر را با سربلندی پسِ پشت گذاشته اند؛ از آنان که هنوز از دهان کوهستان ها شنیده می شوند؛ کبوترانی که بام های آسمان را بی واسطه سفر کرده اند.

پلاک افتخارتان هنوز بر گردن ماست

رفته اید و درختان وطن، پلاک های افتخارتان را بر گردن آویخته اند. کوه ها، از آن هنگام که صلابت نگاهتان را بر ستیغ عشق دریافتند مرید شما شدند.

لبخندتان، رایحه گل های زمین را از سکه انداخته است.

زمین، مچاله داغتان، تا همیشه خویش، رودخانه هایش را بر گونه های زخمی اش جاری می کند؛ همچنان که آسمان، ابرهایش را به باریدنی جاودان، فرمان می دهد. رفته اید و هیاهوی بی سرانجام این روزها را به ما گذاشته اید و خود در سکوتی سپید، ثانیه های ملکوت را دوره می کنید.

مرا دریابید!

من از چفیه های خونی و سربندهای سبز می آیم؛ از شانه های صبور و دل های تکه تکه.

به تو فکر می کنم که دستان خاک آلود زمین را رها کردی و به جست وجوی آفتابی ابدی، ردّ سپیدارها را دویدی؛ به تو که ستاره باران دوردست را به چراغ های چشمک زن این حوالی ترجیح دادی.

این روزها که قدم هایمان شعله پوش دوری شماست، این روزهای نمور که باران تمامی ندارد، می خواهم برخیزم و پنجره های بخار گرفته را به سمت چشمان خورشیدی ات بگشایم.

مرا دریابید که ابرهای بیهودگی، به اسارتم کمر بسته اند.

نامت، پاسبان میهن است/سودابه مهیّجی

نامت، در بادها چون پیرهنی، به اهتزاز درمی آید و به هر سو که می وزد، ذره ذره تو را یادآور است.

نامت را بر تمام کوچه ها و معبرها نوشته ایم تا تو پاسبان شهر و سرزمینمان باشی.

نامت، بارانِ اردیبهشتی است که با خود شفا می آورد و زندگی را همه جا پهن می کند.

از نام تو، از جاده های بی پایانی که در پس این نام نشسته اند، از سفرهای باد و باروت و خون که در شناسنامه این نام به تاریخ پیوسته اند، به آسمان ها رسیده ام. از واژه «تو»، خود را پیدا کرده ام. نفس هایم اگر امروز رها و بی هراس در خاک زنده اند، از نام توست.

از نفس های مسیحایی که قطره قطره خود را به خاک ریخت و از روی نعش خویش گذشت، تا باقی ماندگان، ادامه نفس ها را بی فرصت نمانند.

ص:۷۷

تو در رگ های تاریخ جریان داری

در رگ های تاریخ، خون کسی جریان دارد که نامش با نام خدا خویشاوند است.

درخت ها اگر بالا بلند ایستاده اند، از سینه مزار او رُسته اند. خورشید اگر روشنی را لحظه ای غیبت نمی کند، به یُمن نور حضور اوست که در آسمان ها، زمین را به نظاره نشسته است.

شهید! تو نشسته ای «فی مَقْعدِ صِدْقٍ عِنْد مِلِیکٍ مُقْتَدِر»(۱) و تمام لحظه های خاک را نگرانی.

ای شهید، ای شاهد بی واهمه! دست هایت را که در دست خداوند است، بالا بگیر و زمین بدسرنوشت را دعا کن؛ دعا کن که گام های روزمرِّگی مان، بر حرمت نام تو پا نگذارند. دعا کن میراث پاکباختگی تو را به فراموشی نسپریم.

دعا کن شانه های گرفتارمان، بغض دلتنگی تو را به باد ندهند. باید دلتنگ بمانیم، تا تقدیس نامت را لحظه ای غفلت نکنیم.

بادهای این جغرافیای لاله زار، تا ابد بوی پیراهن تو را در خود دارند و من تا همیشه، بریده های بی کفن تو را از مشام نسیم های هر کجا می شنوم...

شهدا، گل های آفتاب گردانند/بهزاد پودات

شهدا، عتیقه نیستند، بلکه پروژه های قابل تکرارند. شهدا، گل های آفتاب گردانند. شهدا، آن قدر با خدا دوست شدند که کلیدواژه شهادت را از جیب خدا برداشتند و در حیاط خلوت خدا قدم زدند تا خدایی شدند. هر کس با خدا دوست شود، صفات خدایی می گیرد؛ مثلاً عزیز می شود، محمود و حمید می شود و اگر خوب عشق بازی کند، شهید می شود.

شهدا از ذهن زمین محو نمی شوند

زمین بی شما معنا ندارد. شما خاک را کیمیا کردید و سنگ را بوسیدنی.

شما هیچ گاه از ذهن زمین محو نمی شوید. شما را باید به خاطر سپرد، نه به خاک.

شما راه میان بر و راه ساده رسیدن به خدا را به ما نشان دادید. هر شهید ستاره ای است که ما راه را گم نکنیم.

ص:۷۸

۱- . قمر: ۵۵.

پنج شنبه

۲۲ شهریور ۱۳۸۶

۱ رمضان ۱۴۲۸

Sep.۲۰۰۷.۱۳

حلول ماه مبارک رمضان

رخصت بندگی/محبوبه زارع

دری را گشوده اند به وسعت دامنه اجابت! سفره ای را گسترده اند به بی کرانگی یک دعوت عاشقانه. سلامی را منتظر نشسته انـد به نیازمنـدی یک بنده؛ یک عبد ضـعیف؛ یک عاشقِ مسـکین؛ یک من و یک تو ِمحتاج! رخصت داده اند به نجیبانه ترین نگاه معصومی که پناهی جز این آستان غنی نیافته است!

ماه بلوغ معرفت

رمضان، صـفحه لاهوتی ملاقات است؛ صـفحه ای که در دفتر زندگی بندگان، سالی، یک ماه گشوده می ماند. صـفحه ای که در متن آن، عطش بنـدگی حاکمیت دارد و اوج پادشاهی را ساجدانه ترین اسـتغاثه می داند. رمضان، ماه بلوغ انسان در پیکره معرفت است و معرفت، همان کلید مقدسی است که ورود به حریم رمضان را اذن می دهد.

ص:۷۹

مجمع کرامات و فضیلت ها

این کوچه های تو در تو، این خانه های شانه به شانه، این دقایق به هم پیوسته، زنجیره ای از شهود را به

تجلّی نشانده اند. دقایق، نبض نیایشند و خانه ها، پلّه های تکامل. با این وجود، آیا می توان کوچه های تو در تو را جز تمثال حضرت رمضان دانست؟ آن مقام ممتد که سیر در خویش را نصیب اهل عبودیت می سازد و زمینه ساز تصرّف جان ها در حقایق کبریایی می شود. و سلام بر این ماه لایزال که مجمع همه کرامت ها و فضائل است.

جبرئیلِ رمضان را دریابیم!

همسایگان صبح! خورشید رمضان در بستر سحرها، لانه دارد؛ همچنان که جبرئیل در خلسه چهل روزه حرا! در دل هر انسان، پیامبری سکونت دارد و اینک با حلول ماه برکت و بیداری؛ رمضان، چون روح الامینِ رسالت، بعثت دل های مردم را ابلاغ می کند. به هوش باشیم که در این مجال سی روزه، تا پیغمبر شدن، فاصله ای نداریم؛ اگر جبرئیل رمضان را به روشنی، دریابیم.

لبیک به دعوت محبوب/رزیتا نعمتی

بارالها! عهدی را که با تو از ازل بسته ام، به آتش گناه شکسته ام. به گذشته که نگاه می کنم، از پروانه جانم، خاکستری بیش به جا نمانده است. اکنون که درهای آسمان، رو به باز شدن است، حلاوت روزه را به اعضا و جوارحم بچشان؛ به چشمم که جز تو را نبیند و گوشم که جز تو را نشنود؛ که بوی زخم کهنه گناه، مرا ناامید از استشمام بوی تو کرده است. در بگشای که در میهمانی تو، هر آنچه هستم، باز آورده ام که تو خود دعوتم کرده ای، یا غفّار الذّنوب!

درخواست توفیق

بارالها! در این ایّام که قرآن را نازل فرموده ای، نوری به قلبمان نازل فرما تا روشنی صبح همیشگی حقیقت را دریابیم و ما را در نماز، همچون کسانی قرار ده که مراتب شایسته آن را دریافته و

ص:۸۰

ارکان و جوانب آن را نگه دارندگانند؛ آنان که جویای همسایگان و پویای هفت آسمانند. توفیقی عطا فرما تا به آن کس که از ما بریده، بپیوندیم.

بارالها! ما را به کرامتی که برای دوستانت وعده کرده ای، سزاوار گردان؛ که تو هر چه را اراده کنی، به جا می آوری، یا رب العالمین.

پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز

بارالها! شرم از آن دارم که بر سفره ای که تو گشوده ای، با دست های آلوده بنشینم و پا در حریم روز و شبی بگذارم که بوسه گاه فرشتگان ذکر و رحمت است.

الهی! پیراهن سیاه گناه را در زمزم یاد تو می شویم تا چون موج های خسته از دریایی بی ساحل، سر بر

خاک آرامش تو فرود آورم. گرچه از ابتدای ورودم به این ماه، حزن خداحافظی را در اولین سلام خود به دوش می کشم، خوف من از آنچه هستم بوده و هست، نه از آنچه که هستی.

امید و جرئت بندگی

یازده ماه را پشت سر نهاده ام تا به تو رسیده ام و اکنون جز خار و خاشاک، در کوله بار ندارم تا سر از خجلت بردارم و اذن دخول به حریم محبتت طلب کنم.

پشت دروازه های چشم تو می ایستم تا خریدار اشک ندامتم باشی و جرئت بندگی را دیگر باره به من عطا کنی.

«مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو

یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید

گفت: با این همه از سابقه نومید مشو»

زیرنویس ها

– اینک، صدای تنفس فرشتگان را می شنویم که در همین نزدیکی، به تماشای بندگی انسان آمده اند؛ بیایید لایق سجده ملائک باشیم!

– رمضان، بال گرفتن پروانه روح و عروج او از پیله یأس و معصیت است.

خوب تر از روزهای سبز بهشت/عباس محمدی

روزهای با تو بودن خوب است؛ خوب تر از روزهای سبز بهشت.

چقدر عطر آمدنت را دوست دارم! در آستانه تو که می ایستم، خداوند را حس می کنم. با تو می شود همه سرنوشت ها را عوض کرد. من یقین دارم که شب های قدر تو، شب های رقم خوردن سرنوشتند.

وقتی که عطر تو را حس می کنم، دوست دارم زودتر برسی، تا دوباره چشم انتظار افطارهایت بنشینم و نیمه های شب، به شوق سحر بیدار شوم. چقدر صدای اذان، دل نشین تر می شود، وقتی که تو آمده باشی!

صدای ربنا را که می شنوم، بوی بهشت را احساس می کنم. هر روز موقع افطار که می شود، گمان می کنم که در آستانه بهشت ایستاده ام و دارم به کاینات فخر می فروشم.

وقتی که می آیی...

با تو، خویشتن را از هر گناهی تطهیر می کنم. با تو می توانم تا آسمان هفتم، بی درنگ پرواز کنم.

وقتی که می آیی، مرا به مهمانی خداوند می بری.

چه شوقی دارد مهمان خدا بودن!

چه شوقی دارد از پرنده ها سبکبال تر شدن!

تو، عطر باغ های بهشت را می دهی؛ عطر سفره های صمیمانه اهل بیت علیهم السلام را.

وقتی که می آیی، صدای مناجات علی(ع) را هم با خودت می آوری. هر شب، نجوای غریبانه اش را می شنوم. بوی رفتنش را حس می کنم.

شب بیست و یکم، همه آبشارها، نامش را در اشک زمزمه خواهند کرد.

حس عجیبی دارم. دعا می کنم کاش این بار، دستان ابن ملجم بلرزند! کاش این بار نتوانند! اما فرشته ها آمده اند تا برکت زمین را بر روی بوسه هایشان تشییع کنند. این بار هم من و تو سیاه پوش می شویم.

ص:۸۲

به استقبال ماه باید رفت/نزهت بادی

خداوند به زمینیان وعده ضیافتی باشکوه در شب اول ماه رمضان را داده بود؛

اما هلال لاغر ماه، خود را پشت چادر پولک دار شب پنهان می کرد و مردمان، بر پنجه پایشان قد می کشیدند و در آسمان چشم می چرخاندند و ماه را نمی دیدند.

گروهی، از انتظار خسته شدند و میهمانی را فراموش کردند و به خانه هایشان بازگشتند.

گروهی دیگر، چشم به راه ماه ماندند تا روز میهمانی معلوم شود.

اما گروه سوم تصمیم گرفتند زودتر از موعد میهمانی به پیشواز آن بروند... آن شب ماه را در آسمان دلشان دیدند.

نور را باید خورد

مردمان گرسنه، با دست های خالی و دهان های باز، برای میهمانی می شتافتند.

می ترسیدند دیر برسند و سهم کمتری از رزق و روزی به آنها برسد.

از یکدیگر سبقت می گرفتند تا جای بیشتری سر سفره بیابند و بیشتر بخورند.

اما ضیافت خدا خالی بود، هیچ خبری از خوراک و خوردنی نبود.

آنها که عادت به نان و آب داشتند، از وسط سفره گذشتند و بازگشتند؛ گرسنه آمدند و گرسنه رفتند.

دور سفره میهمانی خدا خلوت شد.

فقط آنهایی ماندند که به جای نان، دنبال نور آمده بودند.

پس سر سفره نشستند و لقمه ای نور برداشتند و وجودشان از برکت همان لقمه، روشن شد.

سلام، ماه خدا!/سودابه مهیّجی

بر بام های این همه فراوان، هلال نو رسیده، سوسو می زند و صدای آسمان، در دل ها فراگیر می شود: ای اهل زمین! ماه خدا فرا رسید.

همه برمی خیزنـد و پیراهن هـا را از سـکوت یک ساله می تکاننـد. سـجاده ها را از سـر می گیرنـد... قرآن ها، از نو متولـد می شوند. سفره ها رنگ دیگر می گیرند؛ رنگ بزم خداوندی؛ رنگ تبرک بی دریغ، رنگ مائده های آسمانی.

دل های وضو گرفته، نفس زنان، به درگاه رحمت می آیند:

«سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت

به طلبکاری این مهر گیاه آمده ایم»

خداونـدا! تمام معبرها را در انتظار رسـیدن رمضانِ تو، آب و جارو کرده ایم. شاهـد باش که با آغوش شوق، در به رویش می گشاییم؛ پس سفره های دست هایمان را خالی نگذار.

دلتنگت بودیم

از تو نمی توان سـرشار نبود. وقتی که تقویم های خسـته به تو می رسند، تمام روزهای پیش رو، پیراهن امید و رستگاری به تن می کنند و لحظه ها، دست به دامان نام تو و خجستگی روزهایت، آرزوی زیباترین سرنوشت را به دوش می کشند.

آه، ای موسم الهی! ثانیه های عاشـقانه ات را به آرامی از من عبور بده! آهسته از روزهایم رد شو؛ آهسته تر، تا همه نفس هایم از مسـیحای انفـاس تو لبریز شود؛ تـا در کنـارت، در مکثی روح انگیز، از زمین گیری روزمرّگی هـا رهـا شوم و آسـمان را هم تجربه کنم.

آه، مـاه مهربـان! یک سال نبودنت را آن چنان دلتنگ بودم که امروز در آسـتان دوباره آمـدنت، دلِ چشم به راهم، دست و پا گم کرده است.

چگونه تو را خوش آمد بگویم؟ واژه ها همه از یادم رفته اند...

آسمانِ امشب، ستاره های رنگین تری دارد. تو آغاز شده ای و ماه، خود را از سر گرفته است...

آمده ام پاک شوم

«اِلهی جُودُکَ بَسَطَ اَمَلِی».

وعده های شیرین تو، مرا گستاخانه و بی پروا به این درگاه، وصل کرده است؛ دست هایم را خالی برنگردان.

ص:۸۴

آمده ام در پرتو رمضان، تمام اجابت نشده های قدیم را برایم مستجاب کنی. آمده ام که بار دیگر بر من

منت بگذاری.

آمده ام که به رغم این همه گناه، باز روبه رویت بنشینم و تو دست های مهرت را بر سرم بکشی و آن گاه، پاکدامن و بخشوده به سوی سرنوشت بازگردم؛ این وعده ازل تا ابد توست.

«مُنَّ عَلَيَّ بِفَكاكِ رَقَبَتِى مِنَ النّارِ...»

بوی خوش رمضان/روح اللّه حبیبیان

بوی رمضان می آید؛ بوی خوش قرآن و شمیم شکوفه های دل انگیز مناجات و رایحه روح بخش بندگی خدا.

خداوندا! فرموده بودی که بر بندگان، رئوف و مهربانی و بر گنه کاران، عطوف و بخشنده؛ ولی من هیچ گاه این حقیقت را به خوبی اکنون درنیافته بودم.

آری! من در مرداب غفلت و لجن زار دوری از تو، غوطه ور بودم که ناگهان، ندای ملکوتی «یا علیُّ یا عظیم، یا غفور یا رحیم»، مرا به خود آورد و به کوثر زلال رمضان رهنمون شد.

معجزه رمضان

... تا کنون هیچ گاه در دل تابستان، این گونه بهار را حس کرده بودی؟ هیچ گاه در اوج گرما، خنکای آب حیات را در عمق وجودت یافته بودی؟ آیا در نهایت تشنگی، سیراب شدن از زلال ترین آب ها که نه؛ از کوثر بهشتی را تجربه کرده بودی؟

شاید تو نیز چون من، به ادراک این معجزه نرسیده بودی و این بار، با همه وجودت آن را لمس کردی. این معجزه رمضان است.

مگر می شود دریا را در آغوش کشید؟!

نمی دانم چه کنم.

دلم می خواهد به استقبالت بیایم؛ ولی مگر می توان به استقبال باران رفت؟!

می خواهم با تمام وجودم تو را در آغوش بگیرم؛ ولی مگر دریا را می توان در آغوش کشید؟!

می خواهم از عمق وجودم فریاد برآورم: خوش آمدی ای بهار دل ها، ای شکوه رحمت خدا بر

بنـدگان، ای مـاه مهمـانی خـدا، ای رمضـان! امـا احسـاس کودکی را دارم که در برابر کوهی عظیم قرار گرفته و چـاره ای جز سکـوت و حیرت در برابر عظمـت تـو نـدارم؛ فقـط آهسـته و نجواگـونه، بـا دلی سـرشار از عشـق، زمزمه می کنم: «ای خـدای رمضان! به خاطر همه مهربانی هایت سپاس».

پیام های کوتاه

– فرا رسیدن بهار دل و جان، ماه روح بخش رمضان بر همه چشم انتظاران این ضیافت الهی مبارک باد!

– ماه رمضان، بار دیگر فرا رسید و بر خستگان و دل شکستگان لبخند زد.

رویدادِ شفافِ تقوا/محمدکاظم بدرالدین

سبزترین فصل نیایش در راه است و دست ها چقدر مناسب رویشند!

درهای سَحَرهای رحمت، گشوده خواهد شد و چشم ها چقدر برازنده اشک ریزی اند!

باید از هم اکنون، روزها را به مستانگی شب های قدر نوید داد.

موسم خانه تکانی است. بیاورید تیرگی ها را تا با زمزم نیایش، شسته شوند.

فصل «الغوث»های حماسه آفرین روبه روی لشکر مکّار شیطان است.

شب های «افتتاح»، روشن ترین ساعات روح ماست که در آن، به رویداد شفاف تقوا برسیم.

از هم اکنون، سـجاده ها عطر رمضان را می شنوند. اینک، طلیعه پرارزش تقرب را دریاب و بر این هدیه آسمانی درود بفرست و بر خوانِ «رمضان» بنشین.

تا همسایگی دوست/فاطره ذبیح زاده

اشتیاق دیدگانمان، برای آمدنت بی تابی می کند، بهاری ترین ماه خدا!

این همه شور و شادی، به یُمن جلوه رحمانیِ تو در جان ما سبز شده است، ای طراوت جان اهالی ایمان!

از برکت لحظه هـای صـمیمانه ات، دل هایمـان تـا همسـایگی خـانه دوست پر می گیرنـد و از آبیِ آرام رحمت او سـرشار می شوند.

ای فصل رویش خصلت های ناب و ای ماه معراج فطرت های پاک! پنجره دل را به سحرهای سپید «ابوحمزه» می گشاییم و به آسمان پر ستاره «افتتاح»؛ تا برگ های زرد گناه، به اعجازِ بارانِ مغفرتِ خداوندی، از تنِ خواب آلوده روحمان فرو ریزد و ماه وصال با محبوب، در جان خسته مان حلولکند.

مسافر خوش قدم

مسافری رسیده است در هیئت آفتاب، که در توشه هر روزه اش، برای پنجره گشوده قلب ها، یک جزء از نورِ کلام خدا را کنار گذاشته است. سحرهایش، از روشنی بال های ملائک سرشار است و قنوتِ دست ها را به شاخه «اللهم انی اسئلک من بهائک بأبهاه»، خواهد آویخت. رمضان آمده است؛ همان میهمان خوش قدم هر ساله که ساعت همه دل ها را با آهنگِ روحانی اذان کوک می کند و بر تمام دقایق،

عطرِ خوش بندگی می پاشد.

مسافری رسیده است که گردِ عصیان را از صورتِ احساس می شوید و در دیدگان آینه ها، رخسار زیبای ماه را می نشاند.

آمده تا دست های تهی مان را بگیرد و به ضیافت صمیمانه آن یار بنده نواز ببرد؛ بنشاندمان پای سفره ای پربرکت، که هرچه از خوان کریمانه دوست لقمه بر می داریم، گسترده تر و باشکوه تر جلوه می کند.

معجزه رمضان

معجزه بهاریِ رمضان، تمام زوایای زندگی را سبز کرده است؛ تا آنجا که خواب چشم ها، به گلبرگ های زیبای عبادت شکوفا، و نفس های سرشار از امساکِ عاشقانه، به دانه های نورانیِ تسبیح بدل می شود. آن گاه، می توان در هر لحظه، یک دانه بلورین ذکر را در صحرای سینه کاشت، تا باز در هوای پیرامون، صفای ملکوت رشد کند.

رستگاری، در همین نزدیکی است

اینک آن کبریای محض را بخوان؛ با ساده ترین نجوایی که از تنگنای سینه ات سرک می کشد و سبکبال، تا عرش، بالا می رود: «یارب، یارب، یارب»!

ص:۸۷

قدر بدان شب های بی نظیرِ قدر را، که راه بلند هزار ماهه، در فرصت باریکِ شبی عرفانی طی می شود و غنچه هایِ معنویت، به فصل گل دادن خود نزدیک می شوند.

میزبان کریم خود را بخوان؛ با زیباترین واژه ها که در لحظه سبز اذان رشد می کنند: «أَللّهُمَّ لَکَ صُمْتُ، وَ عَلی رِزْقِکَ أَفْطَرْتُ وَ عَلَیْکَ تَوَکَّلْتُ».

رستگاری در همین نزدیکی است؛ گویا در پای اولین کلام بی واسطه با محبوب؛ همان جایی که تمام حرف هایِ جامانده در گلو، به یک اقرار صادقانه بندگی می رسند: «مِنْ أَیْنَ لِیَ النَّجاهُ وَ لاتُسْتَطاعُ اِلاّ بِکَ»!

لطفاً چراغ بیاورید!/رقیه ندیری

لطفاً چراغ بیاورید! می خواهم این راه را روشن سفر کنم و هرازگاهی، در پناه نور اردو بزنم. می خواهم چشم هایم را در طیفی زلال بشویم و به راه بیفتم.

باید به روزهایی شفاف برسم و به شب هایی که در جذبه متبرک ترین ماه، غوطه ورند! می خواهم نور را در سی جام متوالی، بنوشم تا از حرف های ساده و بی تکلف سرشار شوم.

وقت تنگ است

وقت تنگ است. من باید روح منجمدم را دوباره به ویرانه های جامانده از قوم لوط و عاد و ثمود ببرم و

در مجاورت چاه بابِل بنشانم. باید برایش قصه نوح و یوسف و موسی بخوانم و هر شب، او را در رودهایی که به ابدیت می رسند، غسل تعمید بدهم. لطفاً چراغ بیاورید؛ من دارم راهی می شوم و اولین قدم ها را به سمت هدف غایی آفرینش برمی دارم؛ می روم و چشم های سوت و کورم را به شرقی ترین دروازه شهر، دخیل می بندم؛ آنجا که ثانیه های مکدر و سیاه ترین حجم ممکن را تبعید کرده اند.

من باید ریه هایم را با نفس های خداوند، تطهیر کنم و خالی دستانم را به مهربان ترین شاخه برسانم و نام های عظیم پروردگار را مثل میوه های آسمانی، به زمین بیاورم!

باید سیاه چادر خاک آلودم را در حوالی خداوند برپا کنم و مثل آن چوپان، در سادگی، دست هایش را بشویم، لباس هایش را وصله کنم و برایش کمی شیر گرم ببرم؛ لطفاً چراغ بیاورید.

ص:۸۸

مهمانی خدا/حسین امیری

آستین بالا زده ام برای دلم؛ پا پیش گذاشته ام برای ذرات وجودم. می خواهم از سر کوچه، مشتی خیال بخرم و در مطبخ سرد جانم، اجاقی روشن کنم.

می خواهم آش پشت پای خستگی را بپزم. می خواهم تازه شوم؛ دوست دارم با تمام وجودم وقف مهمانی خدا شوم.

می خواهم بلور شوم

میزبان این مهمانی بی سفره، این جشن سالانه بند گسستن و طوق افکندن، سفره ای انداخته از مهربانی.

می خواهم از امروز، موجودات را عاشقانه ببینم؛ آب را، خاک را.

می خواهم بلور شوم، تا ماهیان سرخ، گردش ایمان را در رگ هایم ببینند و ستاره ها، شب هنگام از خلوص ایمانم بگذرند.

بر ساحل رمضان

کوچه زهد را آب و جارو کردند. کشتی بی لنگر مستی، از دریای مواج، لؤلؤ و مرجان می آورد. باربران هفت آسمان را خبر کنید، تا متاع تقوای بشر را در ساحل عبودیت رمضان خالی کنند و کاروانسرای شب بیداران را در بگشایید که گاه مناجات بشر است و موسم ترک عادات.

با ماه می آیی

کودک دلم به خیال خبر آمدن از مهمانی، در جاده بالادست، بست می نشیند و دل به تپش قلب جاده می دهد و از مسافران مشرق، خبر طلوع ماه رخساری می گیرد. با باد نمی آیی؛ با ابر نمی آیی که ابر نیستی؛ با خورشید نمی آیی که خورشید نیستی؛ تو ماه رخسار عاشقی های بشری که با ماه می آیی.

چشمم به راه آمدن ماه خشکید؛ بیا!

ص:۸۹

بوی خدا/فاطمه پهلوان علی آقا

ای ماه خدا، رمضان! وقتی که می آیی، همه چیز بوی خدا می گیرد؛ بوی بهشت، بوی عرش.

وقتی که می آیی، سرانجام همه کارها به نشستن بر سر سُفره خدا ختم می شود.

وقتی که می آیی، سلام ها ساده می شوند و نگاه ها، بی آلایش.

وقتی که می آیی، ثانیه ها در گرسنگی و تشنگی آدم ها، با حس قشنگی می گذرند.

با آمدن تو، روزنه امیدی بر عصیان آدم ها گشوده می شود و غنچه بندگی ها، گُل می کند. مَفَرّی از هیاهوها و سیاهی ها به سوی نور پیدا می شود؛ گریزی به سوی کهکشان عرش؛ گریزی به سوی خدا.

با آمدن تو، همه جا سبز می شود، همه آسمانی می شوند و همه چیز بوی خدا می گیرد.

مجال رحمت/معصومه زارع

ماه رمضان، گاهِ لرزش دل است و چرخیدن ناگاه زبان کائنات به تسبیح.

فورانِ حس خواهش است برای وجدان بیداری که در طلب حسی رهاتر، به تکاپو افتاده.

برای کسی که در گیر و دارِ هراس و هوس، سرگردان وادی نفس خویش مانده، رمضان مجال سامان گرفتنی است که با سکوتِ وسوسه ها دست می دهد.

اصلاً رمضان، تمام روزهایش عید است که امام علی(ع) در بلاغت کلام خویش فرمودند: «هر روز که گناه نشود آن روز عید است.» قدم نهادن در این عیدستان، شمیم غفران را در مشام جان می دواند و از چشمه سار رحمت، تشنگی این سال های هبوط را فرو می نشاند.

ماه برگزیده خدا

ماه خدا و ماه بنده خدا، بار دیگر نیاز مخلوق است در برابر غنای خالق و عجز عابد است و بخشش بی دریغ معبود.

روزه، چه ارتباط عجیبی می آفریند! در برابر جبروتش زانو می زنی، قلب می تپد و قفس چشم، پرنده اشک را می رهاند؛ آن گاه، شبنم حسی عجیب در پیشگاه معبود می چکد و احساس می کنی

عاشـقی را درک کرده ای. وقتی جسم آرام می گیرد، روح در تکاپوست و روزه، مجال تصـفیه روح است تا برای داشـته ها و نداشته هایش برنامه ریزی کند و قلعه قلب زیبایی، به همت او فتح شود.

ثانیه های آن را باید دریافت؛ وقتی نفس های روزه دار تسبیح است و خوابش عبادت.

رمضان ماه برگزیده خداست.

شروع که می شوی.../شهلا خدیوی

شروع که می شوی، همه دست به کار می شوند تا در دلت راه پیدا کنند. بسیاری با تو عهد می بندند و سرنیاز را می گیرند و هم صدایت، زمزمه «یارب» سر می دهند. انگار دلمان راحت تر نور را می پذیرد.

بـا هوای تـازه تو که از پشت لحظه هـا به قلبمـان می خورد، چگونه می توانیم خواب بمـانیم؟! حتی اگر خوابمـان هم ببرد، تو، نفس هایمان را نور و ستایش می کنی؛ سرشار از عبادت و تسبیح می کنی؛ قلبمان را با ایمان و نور روزی می دهی.

رمضان، دست و پایمان را به روشنی بند می کند

همیشه بـا خودش صـفا می آورد. هر وقت که آمـده، دست و پایمـان را به روشـنایی بنـد کرده و جیبمان را از عافیت پر کرده. همین که هوایش را می شنویم، دلمان از پستوهای تاریکی بیرون می آید و غبار گناه، از روی شانه هایش تکانده می شود.

نسیم رحمت حق از لای درختان بهشت می آید/منسیه علیمرادی

از مناره های بلند عرش، ندای ملکوتی «شَهْرُ رَمَضانُ الَّذی أُنْزِلَ فیهِ الْقُرآنْ...، »،(۱) بلند است. تمام کائنات، از شمیم یاس های بهشتی، سـرریز می شونـد. دوباره همه سـرها، رو به آسـمان بلنـد می شوند و این بیدار شدن از خواب زندگی، احیای درختان خزان کشیده در بهار طبیعت

ص:۹۱

۱- . بقره: ۱۸۵.

را یـادآور می شود؛ این بهـارِ قرآن و رویش سبزه هـای خوشـرنگِ خلوص و ایمان و آن بهار، و برآمـدن گل های صـحرایی، هردو، سیر به سوی جنبش و گذر از سکون و سستی است.

خـدایا! در این ماه، مرا از بنـد عبادت بی تفکر و تأمل رهایی بخش و روزه دل را نصـیبم کن که عیار و ارزش آن، به اندیشه و تفکر است.

خدایا! روزه شکم را بهایی نیست؛ که رنجی است بی گنج، و خاکی است بی بذر.

امام علی(ع): «صِیامُ الْقَلْبِ عَنِ الْفِکْرِ فی الْآثامِ أفْضَلُ مِنْ صِیامِ الْبَطْنِ عَنِ الطَّعامِ».(۱)

«روزه دل، از اندیشیدن به گناهان، برتر از روزه شکم، از غذاخوردن است».

تا طلوع صبح بیداریم

خداوندا! خواب نمانده ام و چِکه چِکه آب وضویم در سحرگاهان رمضان، جانی تازه به کالبد خسته ام می بخشد.

این ماه پر از فیض و رحمت، حلول می کند و من مسـرورم؛ چرا که بشارتم داده اند، به سوزاندن ناپاکی هایم، عبادت شمردن خواب هایم و رَد نشدن دعاهایم در این ماه.

دیگر بایـد برخیزم و در عطر حضور خـدا رهـا شوم و بالاـ و بالاـتر روم. دیری است که از گل دسـته های آسـمان، «اَلّلهُمَّ لَکَ صُمْنا...» را سر داده اند.

دعوتنامه/سیدمحمد صادق میرقیصری

تنهـایم؛ هیـچ کس را نـدارم. مـدت هـاست که مـات و مبهوت، به در و پنجره غبـار گرفته خانه دلم می نگرم. اِنگار کسـی مرا دوست ندارد! در حسرت یک نگاه مهربان مانده ام.

در سرمای گمراهی، در حال تباه شدن بودم؛ ناگهان از مهربانی، نامه ای برایم آمد که در آن کارت دعوت ایمان بود و مرا به مهمانی بهار می خواند.

ص:۹۲

۱- . میزان الحکمه، ح ۱۰۹۴۸.

مهمانی بهار

دیگر تنها نیستم، یک ماه به مهمانی بهار دعوت شدم؛ بهاری که در آن باران قرآن نازل می شود؛ نسیم سحری، با نوای ملایم دعای سحر می وزد.

گلستان قدری دارد با هزاران گل از جنس جوشن کبیر، به نام آن مهربانی که مرا دعوت کرد: یااللّه، یارحْمنُ، یارَحیم...

دیگر تنها نیستم

زیباترین روز این بهار، پانزدهم آن است؛ زیرا حسن(ع) می آید و با آمدنش، بهار تکثیر می شود.

با بهار، دیگر خانه دلم غبارآلود نیست؛ با اشک های مناجاتی ام، غبارها را شسته ام. پنجره خانه دلم به سوی نگاه مهربان پروردگارم باز است... دیگر تنها نیستم.

ص:۹۳

سه شنبه

۲۷ شهریور ۱۳۸۶

۶ رمضان ۱۴۲۸

Sep.۲۰۰۷.۱۸

بزرگداشت استاد شهریار

زخم هزار ساله حیدربابا/حسین امیری

مردی با زخم های هزارساله، مردی با عشقی قدیمی، بازمانده از اسطوره ای اشک آلوده، وقت سرودن، خاطره هایش را به دندان می گیرد تا چون آهویی خسته، شعر، این کودک بی پناهش را از سیلاب انفعال و خودباختگی، به سلامت بگذراند.

حیدربابا! کودکان صف کشیده برای تماشایت را خبر کن؛ مادربزرگ خاطره هایت را صدا کن؛ به آنها بگو که دنیا، دروغ ظاهراندیشان است و آیینه دق عاشقان.

حیدربابا! هنوز کودکی با صورت مسن و قد خمیده، در خاطرات سرسبز تو، دارد تمرین فراموش نکردن می کند.

حیدربابا! فراموش نکنی او را که تا آخرین جرعه نگاهش، عکس خیالت را از قاب دیده پاک نکرد.

حیدربابا! به کودکان خرامان در دامن سبزت بگو خدا، فراموشکاران را دوست ندارد.

شهریار سخن

زمان همیشه دیر می آید، ناز زمانه، همیشه نوش داروی بعد از مرگ نیاز است.

سهراب خاطره ها، رستم خیال پارسی دوستان را راحت نمی گذارد. ولی تو، اسب زین کرده ماندن

ص:۹۴

در حقیقت احساس بشر بودی؛ ماندن در کودکی فطرت و رفتن به بزرگی علم و تجربه.

اندیشه الهی ات، در شعری ساده و گوارا، بر کودکی قلب پاک بشر می نشست.

تو شهریار زیبای بی پیرایه بودی!

تو شهریار سخن بودی.

طبیب یا شاعر؟

زندگی زیباست؛ مثل خاطرات کودکی پیر طریقتی آشفته جان، مثل حسرت عاشقی شیدا، مثل آرزوی روستازاده ای غربت نشین.

زندگی زیباست؛ مثل طبیبی شاعر، مثل سالخورده ای که در میان ذرات عالم، دنبال آفتاب صبح جوانی اش می گردد، مثل ابهت شعر حافظ در نگاه مردی در عصر آهن، آه و تنهایی.

شمس تبریز

پشت خاکریز تنهایی ام، پیرمردی به مهمانی آمده تا این خاک و این جان را تصنیف کند. فردوسی عاشق پیشه ای آمده تا از رستم تفکر بسیجی، شعر بگوید. سعدی شیرین زبانی آمده تا قصه گوی همت هم رزمانم باشد.

پیرمردی شاعرپیشه آمده تا تیشه فرهادی ام را بسراید؛ و تفنگم را، عشقم را، همتم را.

تبریز آمده تا شَمْس ِسماع عاشقانه ام باشد؛ در هوای مرگ تانک ها و توپ ها.

از شهریار ملکی آمده که مردانش از جنس عشق و شعر و حماسه اند.

اگر «حیدربابا» نبود.../رقیه ندیری

دست هایت را دور «حیدربابا» قلاب می کنی؛ تا سنگ ها و چشمه ها و گل هایش در تو حلول کنند. «حیدربابا» تو را شاعر می کند و تو او را به جاودانگی آشیل می رسانی. در آن پلک می زنی، تصویر می آید؛ تصویر پیرهنی از ابر، باران، صدای مؤذن، پنجه های حنابسته دخترکان و... این همه، گذشته توست.

ص:۹۵

زادگاهت، حیدرباباست؛ در آن دویده ای، خندیده ای، گریسته ای و صدای ساز عاشق ها را سر کشیده ای.

حیدربابا تو را شاعر روستا کرده است و تو همه شاعرانگی ات را در آن قاب گرفته ای.

اگر حیدربابا نبود، تو در تاریخ گم می شدی و زمان، عاشقانه هایت را به فراموشی می سپرد.

اگر حیدربابا نبود، به اوج نمی رسیدی و احساس ترد آذری ات، این سان زلال و شفاف نمی جوشید.

ما را به سرزمین کودکی ها برد

اکنون بر فراز حیدربابا ایستاده ای تا گذشته ما را در آمد و شد این زمانه بی تفاوت، حراست کنی.

شعرت، شیرین ترین شکر تبریز است؛ سوغاتی مباح، که وقتی در کام ها می ریزد، «کودکی» می آورد؛

و کودکان، مست ترین موجودات دوست داشتنی آفرینشند که در معصومیتشان، پناه می گیریم.

حیدربابا، گوشه ای از مهربانی خداوند است و تو، واسطه این مهربانی شده ای تا آن را برای دیوارهای تنهایی ما قاب بگیری و به دوردست ترین قلب مغموم برسانی تا غم هایش را بخندد و تو را همزاد لحظه های بی هم زبانش بداند.

کهن سُرای معاصر/منسیه علی مرادی

سال ۱۲۸۵ شمسی، نوزادی در تبریز به دنیا پلک گشود که می رفت تا در دارستان شعر و ادب پارسی، ریشه بدواند و شاخه غزل و رباعی و مثنوی بلیغش را بر پهنه آسمان نیلگون ادب و هنر بگستراند.

«استاد سیدمحمدحسین بهجت تبریزی» علم آموزی اش را از مدرسه «متحده» و «فیوضات» تبریز، آغاز کرد و تا «دارالفنونِ» تهران، و آخرین کلاس های طب رساند. همهمه داغ تحصیل و مشغله های درسی؛ انگار بندی شده بود و دست و پایِ روح سیّال و گردشگر این پروانه گلبرگ نشین را سخت در هم می فشرد. برای رهایی قامت روح و روانش کوشید و سرانجام، ردای سپید طبابت از

تن درآورد و از پشت تخت و تیغ جرّاحی و «سُرِنگ» و «کپسول» و دارو، پـا پس کشـید و آرام و زلال، قـدم بر دشت پهنـاور شعر و ادب پارسی نهاد و خنکای زلال عرفان و لذت ادبی را با بندبند استخوان احساس کرد.

«حیدربابا» یعنی دانه دانه شعر زلال

شِکَر و شیرینی، سرریز می شود از منظومه «حیدربابا». کوچه باغ های این بوستان، دل ها را سوی قصه های یکرنگ «یکی بود، یکی نبود» بچه ها می کشاند.

انگار نی لَبَکی چوبین، با نوایی سرد و حزین می خواند و در کوچه کوچه این منظومه «شهریار» قدم می زند.

آن گاه که روح اوج نشین خالق این ابیات آذری، شرحه شرحه می شود، از فراقِ روی مادر، دست به اعجازی دیگر می زند و منظومه «ای وای مادرم» را این گونه تصویر می کند؛

«آهسته باز از بغل پله ها گذشت

در فکر آش و سبزیِ بیمار خویش بود

چادر نماز گل گلی انداخته به سر

با پشت خم از این بغل کوچه می رود»(۱)

بر شیشه شعر دست نزنیم

چند وقتی است می خواهم فانوس عطار در دست بگیرم و گِرداگِرد این بازار سـیاهِ امروز بگردانم. شاید از پسِ اشـعار کیلویی و نوشته های تایپ شده انبوه، شهریاری یافت شود، ولی: «افسوس که شهریاران

همه رفتند».(۲)

شایـد مجالی باشـد که در این گفته شـهریار، نیک تأمل کنیم و در ساحت نازک شـعر و ادب، با وَلَع شـهرت، یا تجارت بیتوته نکنیم و باور کنیم این ابیات، از جوهرِ خام قلم نیست ،که از آسمان، دانه دانه می چکد شعرِ زلال.

«... روح شعر نزد شاعر، موهبت طبیعی است و به تصنُّع نمی توان آن را پیدا کرد و شاعر حقیقی بدان تمیز داده می شود...»(۳)

۱- . ابیاتی از منظومه «ای وای مادرم»، شهریار.

۲- . حافظ

۳- . برگرفته از کتاب «شعر فارسی از آغاز تا امروز»، پروین شکیبا.

روز شعر و ادب پارسی

شعر، زندگی است/میثم امانی

شعر، زندگی است؛ پرواز و پرندگی است؛ زیستن، با ریشه های موجودات است در سرداب های تفکر. دم و بازدم های عشق است که به لهجه های مختلف، ترجمه می شود و «از هر زبان که می شنوی نامکرر است».

شعر، از برف گیرهای قله زیبایی جاری می شود تا در بُن برگ ها بدَوَد و زنگ باران را به صدا درآورد.

شعر، شور است و دوندگی است؛ قدم زدن با ثانیه های سکوت است زیر آفتاب شهود، زیر آسمان شهر؛ خطر کردن است و سفر کردن به بیشه های پر پلنگ؛ صید مرواریدهای دست نخورده تخیّل است، در جاری روزمرگی ها؛ دستْ باف احساس است در کویر بی روح آدم های فراموش کار.

وارثان آب و روشنی

شعر، صداقت برکه ها را با سنگ ریزه های نشسته بر دامنش به تصویر می کشد. شاعر، امانت دار جواهر معناست در روزگار پوستین های وارونه و چشم های تقلبی.

«شاعران، وارث آب و خرد و روشنی اند.» شعر، روایت انسان هاست و دماسنج فراز و فرود انسانیت؛ از

گرم ترین دل ها تا سردترینشان.

ص:۹۸

شعر است که با آدم ها، به کوچه و خیابان می آید؛ دوربین به دست، از لحظه های پاخورده عکس برمی دارد: از تپشی که در سینه هاست.

شعر، با آدم ها به خانه برمی گردد، لباس، از هر چه رنگ تعلق است، می تکاند و در آینه، با خود واقعی اش روبه رو می شود. شعر، همیشه با آدم هاست؛ کافی است قلّاب شکار بیندازی و از زیر لایه های شفاف تنهایی بیرونش بیاوری تا آلبوم گم شده کودکی ات را نشانت بدهد...

فراخوان عمومی عاشقی

شعر، فراخوان عمومی عاشق شدن است؛ دعوت چشم هاست به دیدن؛ دعوت دل هاست به پریدن؛ دعوت قدم هاست به دویدن.

شعر، یعنی دوست داشتن؛ یعنی شهود دنیایی که نه جنگ در آن هست، نه ظلم، نه فقر و نه بیماری.

شعر، دستت را می گیرد، تا از گردنه های روز و درّه های شب عبورت بدهد تا با جزیره های ناشناخته هستی آشنا شوی.

شعر، زنده ات می کند تا در شورستان های مرده، حیات بکاری و در برهوت افسرده، باران بباری.

شعر، به ریه های خشک، نفس می دهد؛ به دست های تهی، سخاوت و به رگ های سرخ، جریان.

شعر، زنده شدن چراغ زندگی است در قلب ها؛ زنده شدن چراغ کرامت!

ص:۹۹

چهارشنبه

۲۸ شهریور ۱۳۸۶

۷ رمضان ۱۴۲۸

Sep.۲۰۰۷.۱۹

وفات حضرت ابوطالب(ع)

داغ تازه ای دیگر/روح الله حبیبیان

مدتی بیش نیست که رسول خدا(ص)، از سال های طاقت فرسای شعب ابی طالب رهایی یافته است. مسلمانان، همه از نصرت الهی و نجاتشان از آن اوضاع اسفناک، شادمانند؛ اما رسول خدا(ص)، گویی شکسته تر از همیشه، یکی از سخت ترین ساعات عمر خویش را می گذراند. ساعتی پیش، بزرگ ترین حامی و یاورش «ابوطالب»، چشم از جهان فرو بست. تو گویی داغ رحلت جدّش «عبدالمطلب» دوباره برایش تازه شد! شاید هم از پس سال ها، دوباره طعم تلخ یتیمی و دوری از آغوش پرمهر پدرش «عبداللّه» برایش تداعی شده بود!

قوت قلب علی(ع)

پیامبرخدا، با چشمانی اشکبار و دلی سرشار از اندوه، جسم نحیف و رنجیده عمویش ابوطالب را در خاک نهاد؛ پیرمردی که همه افتخار و آبرو و عزتش را در راه او و رسالت الهی اش به کار گرفت و سختی ها و رنج های بی شمار را بر جان خرید. اکنون، برادرزاده محبوبش را با انبوهی از دشمنان و کینه جویان تنها گذارد؛ ولی چه باک که خدای ابوطالب، حامی و پشتیبان اوست!

ص:۱۰۰

ناگهان، نگاه پیامبر در نگاه غمبار و اشک آلود علی گره خورد و علی در نگاه آسمانی رسول خدا(ص)، چنان امید و صلابتی یافت که داغ یتیمی را فراموش کرد.

سلام بر ابوطالب!/رقیه ندیری

سلام بر مردی که خانه اش، پیامبرانه ها را در خود جای داد و از آن شگرف، حراست کرد؛ مردی از نوادگان زمزم که یتیم نوازترین دست های آفرینش را داشت؛ دست هایی که در عمیق ترین رنج ها ماندند و معصومانه، تقیّه ای مصلحتی را پیشه کردند؛ دست هایی که رسالتشان با رسالت دست های دیگر، تفاوتی عظیم داشت. خدا او را برای روزهای مبادا آفریده بود تا کسی باشد که برای دردانه آمنه و عبدالله، خطبه ازدواج بخواند و بعدها، او را در ازدحام ناخوشایند تحریم ها، به ابلاغ رسالتش تشویق کند.

تا کسی باشد که در مقابل دسیسه های شوم، حصار بکشد و تقدس های ترد را زیر پر و بال بگیرد.

افسوس که دیگر نبود!

افسوس که هیچ یک از خدمت های ابوطالب، به شعب نرسید! چرا که شعب، فصلی دیگر دارد و عمران از قهرمانان آن است. گفته اند، وقتی بت ها و تندیس ها تحقیر شدند، وقتی فحشا نکوهش شد، هنگامی که توده های خرافه پرست، خوار شدند، آن زمان که زمین پس از ناله های دلخراش دخترکان رو به مرگ،

نفس تازه کرد، قریش سوگندنامه ای نوشت که مفادش، محاصره همه جانبه سردمداران وحی بود و آن را در کعبه آویخت؛ با ممنوعیتی که مردم مکه را از هر گونه ارتباط با پیروان توحید باز می داشت و عمران، ابوطالب روزهای سخت، بزرگ قبیله بنی هاشم، فرجام این دسیسه را می دانست؛ می دانست که قریش، هر مسلمانی را بیابد به او تنگ خواهد گرفت؛ پس همه را گرد هم آورد و به شعب فرستاد و آن را حفاظت کرد؛ آن سان که سالی چند، در گرسنگی و فقر و شکسته بالی، بر دره نشینان گذشت و خداوند آنها را با معجزه موریانه رهانید. اما ابوطالب عمران روزهای مصیبت بار را برای سفری دیگر فرا خواند و او با ایمانی هم ردیف با عقیده اصحاب کهف و مؤمن آل فرعون، قدم در راه نهاد و پیامبر را در سوگی شگرف جا گذاشت.

در دوران سخت که قحطی عاطفه، بیداد می کرد، ابوطالب از حمایت محمد(ص)دست برنداشت. در دورانی که پر از بی وفایی و ریا بود، او به محمّد(ص) وفادار ماند و چون جان شیرین، دوستش می داشت.

حالا محمد(ص) باید رحلت خورشید را بپذیرد. باید خودش به تنهایی، ذهن کج داس ها را به راه راست هدایت کند؛ بدون حامی؛ اما دل دریایی محمد(ص)، قرص است که خدا هست؛ «ومَن یتوکل علی اللّه فهو حَسْبُه».

اندوه پیامبر(ص)

کوچه پس کوچه های مدینه را پشت سر می گذارد و با هر گامش، لحظه ها پژمرده می شود.

غم و اندوه، از چهره اش می بارد. کنار قبری زانو می زند و می نشیند. باورش نمی شود که آسمان، زیر خاک دفن شده است و تکیه گاه محکم او فرو ریخته.

مرگ ابوطالب، سفر نبود؛ هجرت بود از وطنی که روحش را می آزرد و از وطنی که دوستش نداشت.

بارها می خواست پرواز کند؛ ولی اجازه پرواز نداشت. پیله های دلش، درد می کرد؛ ولی قادر نبود درد سیالش را بر زبان جاری کند و فریاد بزند.

سرانجام، پیله را پاره کرد و پرید و رفت؛ دنیا برایش پیله بود و تنگ. پیله دنیا را رها کرد و رفت و محمد(ص)را به خدای محمد سپرد.

محمد(ص) دریا دریا گریستن را آرزو داشت؛ ولی دست به کمر گرفت و از کنار قبر بلند شد. حضور

بهشتی ابوطالب را کنار خودش حس می کرد و این حس قشنگ، به او نیروی مضاعف می داد.

ص:۱۰۲

جمعه

۳۰ شهریور ۱۳۸۶

۹ رمضان ۱۴۲۸

Sep.۲۰۰۷.۲۱

اعلان ممنوعیت حجاب اسلامی در مدارس فرانسه

پشت نقاب دموکراسی.../فاطره ذبیح زاده

اینک، در هیاهوی غمبار مدرنیته که حنجره عدالت خواهی بشریت را فرسوده است، در عصر پرواز موشک های قاره پیما و دلخوشیِ نسل آدم به معراج سفینه ها و ماهواره ها؛ در زمانه ای که دموکراسی و آزادی، ابتدای مرزهای تمدن و فرهنگ اصیل بشری را تداعی می کند، چه کسی می تواند پشت نقابِ مزوّرانه آزادی، سیب ایمان تو را به غارت ببرد؟!

وقتی میوه نارس علم که از شیرینی و حلاوت ایمان تهی گردیده، بازیچه امیال گروهی شود و آزادی و حقوق بشر، در دستان دسیسه بازِ سیاست جان داده باشد؛ آن گاه تو نیز، به جرم عفتِ مریم وارت، پشت درهای بسته مدرسه، محکوم به انزوا خواهی شد!

وقتی تحفه آزادی و جمهوری بر پشت تانک ها و هواپیماهای جنگنده، به کشورهای استعمارزده و فقیر تقدیم می شود و بر سفره تهی از نان کودکان افغان و عراق، موشک های کروز، میهمان ناخوانده می شوند؛ تو نیز در کشوری که مهد آزادی ادیان و مذاهب و فِرَق خوانده می شود، در قلب قاره مدّعی

تمدن اروپا، تنها به جُرم مسلمان بودن، به گناهِ دامان پاک و سپیدی روسری ات، از درس و دانشگاه و مدرسه، طرد خواهی شد.

اینک، دختر مسلمان فرانسوی! برایم بگو در کشوری که مردمانش زمانی برای جمهوری و دموکراسی انقلاب کرده اند، حق آزادیِ انتخابت را چگونه باز پس می گیری؟

ص:۱۰۳

به نام آزادی؛ به کام اسارت/فاطمه پهلوان علی آقا

به نام آزادی، قفس ها می سازند و رنگ می کنند و بهشتش می نامند. روسری ات، خار چشم آنهایی شده است که شعار آزادی و دموکراسی می دهند، ولی هوادار سیاه ترین منطقند؛ منطق اسارت.

آنها تو را عروسک خیمه شب بازی هایشان می خواهند. آنها از شعور و فکرت در هراسند. حجابت، بندهای سیاست هایشان را آب می دهد، افکارشان را در هم می ریزد و خوابشان را آشفته می سازد. حجاب تو، دژ مستحکمی در برابر عالمگیر شدن سیاست های شیطانی آنهاست.

مدعیان آزادی، به نام آزادی، آزادی را به بند کشیده اند.

ص:۱۰۴

شنبه

۳۱ شهریور ۱۳۸۶

۱۰ رمضان ۱۴۲۸

Sep.۲۰۰۷.۲۲

وفات حضرت خدیجه کبرا(س)

تجارت، بهانه بود!/محبوبه زارع

عاشق شده بود؛ اما عاقلانه! عاقلانه صدایت می کرد؛ اما عاشقانه! اصلاً بانو، تلفیق صریحی از عشق و

عقـل بود. داری آن روزهـا را مرور می کنی که به بهانه تجارت، تو را به یاری خواست. حال آنکه کشـیش خوب می دانست، خدیجه راز تو را فهمیده و مژده رسالتت را از انجیل دریافته است. خوب می دانست بانوی مؤمن، عاشق تو شده است!

همه جا کنارت بود

یـادش به خیر! همه جـا کنـارت بود و همه جـا همراهی ات می کرد. همسَـِر و هم سِـّر تو در همه جـا بود. زنان قریش، تنهایش گذاشتند و سرزنشش کردند؛ تنها به خاطر همراهی با تو. سال های سخت شعب را با بردباری و شکوه، سپری کرد و وجودش، آرامش بخش مسلمانان بود و دلگرم کننده همگان... چگونه می توان جای خالی اش را تاب آورد؟!

ص:۱۰۵

بانو دیگر خسته شده است

دهمین سال بعثت است. فقط یک ماه از شکست محاصره دشمن و بازگشت پیامبر(ص) به مکه می گذرد. بانو در آستانه ۶۵ سالگی است. اما رنج های این دوران، توان زیستن را در او تضعیف کرده است. دیگر دلش تعلّقی به زمین ندارد. گویی در بلوغ شعب، پنجره هایی را بر آستان عروج خود رقم زده است. خدیجه، این روزها جز به رفتن نمی اندیشد. اما دغدغه پیامبر و روزگار پس از خود، لحظه ای آرامش نمی گذارد.

سال اندوه

همین چند روز پیش بود که عزای ابوطالب بر دل بنی هاشم، مرثیه شد. زود است مصیبت دوم؛ اما چه می شود کرد؟ تقدیر چنین است که بانو در غم انگیزترین روزهای پیامبر، سفر خود را به باور او برساند. بانو می رود تا بال دوم عام الحزن را بر سر روزگار پیامبر گسترانده باشد. بانو می رود تا مصیبت هجرانش، تا همیشه مادری او را در حق اسلام گواهی داده باشد. یادش سبز و نامش پرشکوه باد!

خدیجه، حامی رسالت/رزیتا نعمتی

سلام بر تو ای خدیجه، بانوی طاهره نور که آهنگ کوچ تو، یادآور سال های دلواپسی محمد در انتشار آخرین نغمه های آسمانی است.

آن زمان که مکیان، دشنه بر دل سنگی شان می ساییدند تا محمد را در رسالت خویش تنها بگذارند، تنها تو بودی که ثروت خویش را بر زخم های قلب محمد مرهم کردی تا امروز، عطر اسلام،

از پس تاریخ، به دست هایمان برسد. این، لبخند آفتاب خیز تو در دوره حیاتت بود که سال های رفتنت را بر رسول خدا(ص)، به (عام الاحزان) مبدّل کرد.

سلام و درود فرشتگان بر تو باد، ای بانوی رحمت!

ص:۱۰۶

دین، با شمشیر علی(ع) و یاری ابوطالب و داشته های خدیجه(س) روی پای خود ایستاده بود؛ ولی رسید روزی که میهمانی رمضان، بی حضور خدیجه بر محمد طی شد؛ آن هنگام که حضور مهربان همسر را در «جُحون» دفن کرد و (۶۵) بهار، عمر خدیجه را در خاطرات ذهن شریفش پایان داد.

مایه آرامش محمد! درود فرشتگان بر تو باد، ای خدیجه دختر «خُوَیلد» که اگر نبود همراهی دست های بخشنده تو در لحظه لحظه رسالت نورانی احمدی، شاید طفل اسلام، در شعب ابی طالب به بلوغ خویش نمی رسید.

«وزیر صداقت اسلام»

چه زیباست که نام تو در تاریخ اسلام، تفسیر اولین زنی است که اسلام آورد و محمد را در سراشیبی دلهره های رسالت، باور کرد.

پاداش تو همین بس که وقتی نان و خرمای همسر را تا غار حرا می بردی، جبرئیل از تماشای منظره عاشقانه تو، چنین پیام آورد که: «یامحمد! بر خدیجه از جانب پروردگارش سلام برسان و او را به خانه ای از زبرجد در بهشت بشارت ده»(۱) تو را چه بخوانم که تعبیر تو از زبان بزرگان خوش تر است، آنجا که از قول ابن اسحاق در یک کلام تو را «وزیر صداقت» برای اسلام می نامند.

زیرنویس

– رحمت خدا بر خدیجه(س) باد که شاخه های بی پناه رسالت، بر ریشه های مقتدرش پیوند خورده بودند.

– ای بهترین بانوی بهشت، برای وصف خوبی تو، بی طاقتی محمد در فراق کافی است؛ آن هنگام که سال کوچ تو را «عام الحزن» نامیدند.

۱– . نک: اسدالغابه، ج ۵، ص ۴۳۸؛ سیراعلام النبلاء، ج ۲، ص ۸۵؛ الاستیعاب، ج ۲، ص ۷۱۹.

اندوه پیامبر /محمدکاظم بدرالدین

از نگاه پیامبر، انـدوه می چکـد. انـدوه و غربتِ خانه وحی را مرثیه ها نمی توانند باز گویند. زمین، مانده است که چگونه ماتم را هجی کند؟ چگونه با مصیبت خو بگیرد؟ هر قرنی که باشد، این غم، معاصر

است. هر دوره ای که از خاك روی كار بیاید، باز این رنجمویه ها، زبان حالِ فراگیر همه است.

با عشق آغاز کرده بود

بـا عشق، آغاز كرده بود و تمامیِ تعلقاتش را در مسـیری روشن خط زده بود. تمامیِ نجابت و پاکـدامنی اش را برای مرحله ای عزیز، کنـار گذاشـته بود. رسـیده بود به تمـامی آنچه که خواسـته بود. بـا همه دارایی اش، به دوردست هـای روح قناعت کرد. دنیایش، سرشار از بوی بهشت بود و لحظاتش، آکنده از حمایت و وفا.

«خدیجه»، روح بلندی برای درك فضایل خورشید داشت.

اندوه و اشک آخرین فرستاده/روح الله حبیبیان

کوچه های شهر را غمی سنگین فرا گرفته است. فضای مکه گویی آکنده از اندوه است!

کعبه نیز چند روزی است بر فرشـته ای لبخند نمی زند و مگر می توان چهره نورانی رسول خدا(ص)را گرفته و اندوهناك دید و بی تفاوت بود؟!

وقتی شب پیش، یکی از اصـحاب در کنار زمزم، آهسـته در گوش دیگری گفت: «خدیجه همسر رسول خدا(ص) سخت بیمار است»، زمزم گویی دیگر نمی جوشـید، اشك می افشانـد! حتی سـنگریزه های حرم نیز دریافته انـد دل رسول خـدا(ص) از چه لبریز غم است.

این رسول خداست که از خانه بیرون می آید؛ چقدر شکسـته شده! آه، این قطرات اشك است که از چشـمان آسمانی اش می ریزد؛ چه شده؟ خدای من، چه بر زبان زمزمه می کند؛ «انّا لِلّهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُونَ»

ص:۱۰۸

آخرین وصیت

ملائک، بی تاب و اشک ریزان بر گرد حجره ای کوچک، در اطراف بستری محقر، یکی از غمبارترین لحظه های تاریخ را به نظاره نشسته بودند. بزرگ بانوی اسلام، خدیجه کبرا، ساعات آخر عمر خویش را می گذراند. برترین مخلوق خدا، رسول خاتم کنار بستر او دل شکسته و محزون به وصایای خدیجه گوش فرا می داد. ناگهان خدیجه از سخن باز ایستاد و فرمود: «وصیت دیگرم را از زبان فاطمه به شما خواهم گفت که شرم، مانع گفتارم می شود».

پیغمبر خدا نیز با لبخندی تلخ، مادر و دختر را تنها گذاشت. چیزی نگذشت که فاطمه کوچک آکنده از اندوه، از حجره بیرون آمد و نگاه منتظر پدر را این گونه پاسخ گفت: «مادر فرمود به پدرت بگو من از قبر وحشت دارم؛ از شما می خواهم لباسی را که هنگام نزول وحی الهی به تن داشتید، به من عطا کنید

تا آن را کفن خویش سازم - تا مایه آرامش من گردد - ».(۱)

و تو از اوج معرفت و عظمت بانویی که همه هست و نیست خود را در راه رسول خدا(ص) و رسالتش فدا کرد، متحیر می مانی و بی اختیار، درودی خالصانه از وجودت نثار آن روح آسمانی می شود.

خدایا! به فاطمه صبر بده!

پیامبر، اندوهگین و افسرده، اما لبریز از رضا و صبر، به خانه می آمد. چشم های مبارکش هنوز نمناک از اشک بود و دلش سوگوار فراق خدیجه؛ اما اکنون به غم دیگری می اندیشید؛ غم تسلای دختر یتیم خدیجه. آیا قلب کوچک فاطمه، تاب فراق مادر را دارد؟ در را که گشود، نگاه نگران و به در دوخته فاطمه بود که انتظارش را می کشید؟ فاطمه با دیدن پدر به سوی او دوید و خود را به او چسباند: مادرم کجاست؟ پدر! مادرم خدیجه کجاست؟ و این تنها سؤالی بود که مدام از زبان کودکانه دختر، وجود رسول خدا(ص) را آکنده از اندوه می کرد. لحظاتی نگذشت که جبرئیل نازل شد و عرضه داشت: «ای رسول خدا! پروردگارت می فرماید سلام مرا به فاطمه برسان و بگو: مادرت در خانه ای بهشتی است که بند بند آن از طلا و ستون هایش از یاقوت سرخ است و در کنار آسیه (همسر فرعون) و مریم دختر عمران به سر می برد».(۲)

۱- . نک: شیخ غالب السیلاوی، الانوار الساطعه، ص ۳۷۷.

۲- . نک: شیخ طوسی، امالی، ص ۱۷۵.

چراغ خانه پیامبر(ص)/سودابه مهیّجی

چراغ خانه من، این چنین ناتوان سوسو نزن!

با چشمانی خسته و قامتی که در تمام تندبادها شانه به شانه ام می ایستادی، اکنون رنگ پریده و رنجور نفس می کشی.

نگاه هایت به رنگ وداعند؛ گویی در هر پلک زدنی، از من دورتر می شوی!

این بسترِ ناخوشی را رها کن! برخیز و دیگر بار، محرم دردهای دل من باش تا آن هنگام که از مصائب رسالت آسمانی خویش، کمر خم می کنم، مثل گذشته های صبورت، دست های خسته ام را در دست بگیری و دلآرام اندوه های من باشی.

بانوی مهربان من! محمد(ص) بی تو، دنیای خاکی را چگونه تاب بیاورد؟!

همراه خوشی ها و ناخوشی های پیامبر(ص)

با تمام ثروت و بضاعت سرشار خویش، تسلیمِ جوان مردیِ تهی دستِ مردی شد که تنها سرمایه هستی اش، پاکدامنی و عصمت بود؛ مردی که «امین»، شهرت روزگار جوانی اش بود و تمام اهالی مکه به تبرک وجودش، در میان آن شهر می بالیدند.

وقتی که آن بانوی مکرمه، محرم روز و شب رسول اللّه(ص) شد و روشنای خانه او، پا به موسمی گذاشت که تا پایان عمرش از توفان و صاعقه و سختی های بیش و کم خالی نبود، شانه به شانه رسالت، تمام تنگناها و مصیبت ها را شنید و نفس کشید و مرهم زخم های دل محمد بود و قوت بازوانش.

نازپرورده قبیله قریش، نخستین دلی بود که در برابر اسلام، سر تسلیم و بندگی فرود آورد. او در سایه همسری پیامبر خدا، هرگز لب به شکایت باز نکرد و جز رضای خدا و رسولش، آرزویی نداشت.

در آن سال های سخت شعب ابی طالب که مؤمنان با هسته خرما، راه بر گرسنگی خویش می بستند، در آن روزهای سوزان و شب های هراس، خدیجه، کوثر یگانه رسول خدا(ص) را به سینه می فشرد و خستگی های پیامبر را به فرداهای آسوده تر پیوند می داد.

ص:۱۱۰

مادرِ فاطمه

آه، بانوی رستگار من! چقدر خسته شدی در این سال ها که نام همسری مرا به دوش کشیدی! تمام دار و ندارت در راه سلامت و سعادت دین خدا خرج شد و لحظه لحظه عمرت، به پای رنج های پیامبری تنها، مرهم شد.

از دامان پاک تو بود که خیر کثیر خداوند، پا به خانه من گذاشت.

فاطمه، ادامه من و تو و مادر تمام عصمت و طهارتی خواهد بود که تا ابد، در زمین نام آور است.

فاطمه، دختری است که در همین کودکی معصوم خویش، بی مادری را دچار خواهد شد و پس از تو، دست های خردسالش، مرهم بی کسی های من خواهد بود.

اگر فاطمه را برایم به یادگار نمی گذاشتی، پس از تو چگونه تنهایی زخم خورده ام را طاقت می آوردم؟

پروردگارا! بانوی فداکارم، ره سپار توست. از تو، رحمت بی پایانت را برایش می طلبم. خدیجه، مادر فاطمه است؛ مادر بهترین زنان عالم؛ به او در رضوان خویش، بهترین مأوا را عطا کن...

روزهای خاکستری/بهزاد پودات

چگونه از تو دل ببرد کسی که دل از او بردی؟!

وقتی که تنها بود، یاری اش کردی؛ وقت غم ها، بهترین غمخوار او بودی؛ بار مشکلات را مردانه به شانه

گرفتی و پا به پای او راه آمدی.

چرا نگرید، مردی که حامی خویش را از دست داده؛ مردی که مرگ، سرمایه اش را غارت کرده؛ مردی که خدیجه، همه چیزش بود؟! این روزهای خاکستری، روزهای تلخ محمد(ص) است. غمی به سنگینی کوه، روی دلش نشسته و راه نفس کشیدنش را بسته است. روح محمد(ص) در فراق خدیجه(س) می سوزد و جسمش آب می شود. او به روزهای بی خدیجه(س)می اندیشد و آه می کشد؛ به روزهای خاکستری پس از او فکر می کند و اشک می ریزد. «غم فراق تو در باورم نمی گنجد».

ص:۱۱۱

اشک و شروه

ابر، خون گریه می کند و باد، شروه می خواند. ماه، سرگردان، کوچه پس کوچه های آسمان را می دود و شیون می کند.

روح آسمان گُر گرفته و شهر، در سکوتی ملال انگیز، فرو رفته است. محمد(ص)بغض تاریک ضریح چشم هایش را می شکند و آرام آرام، می بارد ؛ بغض کال خود را لقمه لقمه فرو می خورد و آرام تر گریه می کند؛ اما هنوز هجرت خورشید، در باورش نمی گنجد. از چهره اش، ناباوری می بارد. آتشی در دلش، شعله ور شده است. بلند می شود و سرش را به سمت آسمان می چرخاند و می گوید: «خدایا! خدیجه مهمان توست، او را به تو سپردم؛ از حبیبه ات پذیرایی کن و به محمد(ص) بنده ات صبر عنایت فرما».

بانوی آفتاب/محمدعلی کعبی

شعب ابی طالب را به زانو درآوردی و در طول زجرآور آن سه سال، چونان کوه نور، بر جای ماندی تا تکیه گاه مرد تنهای رسالت باشی.

ای بانوی بزرگ مکه! در آن نقطه دردآلود، چه بود که شما را از آن کبرا، به ورطه تنگ خویش کشید؟

در پی کدام تجارت می رفتید؟

این بار چه کالای گران بهایی را برای مکه به ارمغان می آوردید؟

هر چند جای سؤال نیست، حال آنکه بانوی آفتاب را سکه های زر، مسخّر نکرده بودند و روح

حقیقت بین او، نشر اسلام را ارزشمندتر از حصر اموال در چند روز معلق دنیای فانی می دانست.

یکی از چهار زن

آسمان، با تمام شکوهش به استقبال تو می آید و روزهای اشکبار محمد(ص)برای تو، در راهند.

خاک جزیره العرب، بر پیراهن تاریخی خود، وزن گام های بلندت را تا همیشه احساس می کند. مگر نه اینکه با یاری دست های نورانی تو بود که تقویم ها هوشمندانه به نفع سرزمینت و تمام جهان ورق

خوردند؟!

ص:۱۱۲

تو ای بنت خویلد! سهم نخستین حجاز بودی از چهار زن به کمال رسیده.

تو بودی که در شب معراج، جبرئیل از جانب خود و خداوند، به واسطه شوی گرامی ات، بر تو سلام فرستاد.

اما ای کاش می ماندی تا شاهد فتح مکه باشی و صدای رسای اذان بلال را که بر بام بلند کعبه آوای رسالت شویت را سر داده است، بشنوی و هبل، این شوم پوشالی را تکه تکه شده، افتاده بر قدم های محمد ببینی.

چه غریبانه می روی ای بانوی آفتاب!

بانوی اول اسلام/سعیده خلیل نژاد

از آسمان، صدای هلهله می آید؛ هر چند در گوشه ای از زمین عزا برپاست. فرشتگان، فردوس را به یمن ورود تو آذین بسته اند. مرتبت شما چیزی نیست که در حدّ تصوّر این مردم زمینی بگنجد: بانوی اول اسلام، مادر فاطمه(س)، جده دوازده ستاره تابناک و برتر از همه، همسر محمد(ص).

عزاخانه قلب محمد(ص) را دیدی؟ چشمان نمناک فاطمه را چطور؟ می دانم هنگامه سر نهادن به امر خداست؛ اما با این دو قطعه بهشت که خزان دیده اند؛ چه می کنی؟ نهال کوچک اسلام و جوانه نورانی فاطمه، هنوز محتاج مراقبت شماست. پس از عروج ملکوتی ات، چه کسی محرم اسرار دل محمد(ص) خواهد بود؟

شریک شادی و غم پیامبر(ص)

بانوی من!

بانوی بانوان بهشتی! از فاصله ای به نازکی گلبرگ های محمدی و به نزدیکی هرم نفس هایم، با تو حرف می زنم. شب های تنهایی و آزردگی مرا هیچ کس نمی شناسد. لحظات غمبار زندگی ام را کسی جز تو درک نکرده است. در شادی ام فقط تو سهیم بوده ای و زخم هایم را فقط تو مرهم.

هرچند آنچه از سادگی و صداقت با خود داشتی، در وجود گل نوپای زندگی ام به یادگار گذاشتی؛ اما جز تو چه کسی اشک هایم را از دیده بروبد و چه کسی نهانخانه قلب محمد را در بکوبد؟

فداکارترین یاور پیامبر، دست مریزاد!

ص:۱۱۳

آغاز هفته دفاع مقدس

چراغ لاله بر افروختید/عباس محمدی

شب آمده است و باز، چراغ چشم هایت بر تاریکی من نمی خندد.

آفتاب که سر می کشد از پنجره ام، بغض شب بوها را به هوای تو حس می کنم!

همه جاده های پیش رو، روشن از رد تواند. آینده ام روشن از توست. تو شب های ایران را از چراغ لاله روشن کرده ای. بهارها ماندگارتر شده اند و سروها ایستاده تر از پیش. امروز با یاد تو، آرام در کنار ساحل حقیقت قدم می زنیم.

تمام دنیا در برابر ما ایستاده بود؛ همچنان که گرگ های گرسنه زمستان در برابر انسانی تنها.

سردشت را شیمیایی کردند

بمب های شیمیایی و میکروبی، هر روز بر سر ما آوار می شد. سردشت را مسموم کردند. سردشت را جانباز شیمیایی کردند. هنوز صدای خس خس نفس های سردشت را می شنوم، تاول هایش را هنوز می بینم.

دنیا می خواست دموکراسی امریکایی اش را با زور بمب، به خورد مردم ما بدهد.

هنوز دفاع مقدس باقی است

مردان و زنان و کودکان ایرانی در یک سو، دنیای وحشی غرب و اروپای به ظاهر متمدن و عراق نفرین شده در سویی دیگر؛ پرده ها یکی یکی می افتاد. هر روز سند تازه ای مهر می شد: هر روز قطعنامه ای و هر روز دشتی لاله در سینه ما می رویید.

ص:۱۱۴

سازمان ملل، کم کم داشت لابه لای آن همه قطعنامه بی خاصیت، غرق می شد. اما آتش جنگ، روز به روز شعله ورتر و پروانه های ما بی پرواتر از قبل می سوختند. هنوز دفاع مقدس باقی است. هنوز صدای نفس های سخت تاول زده از روزن دیوارها عبور می کند.

هشت سال عشق/رزیتا نعمتی

از یاد نخواهد رفت هشت سال لخته های عشق که خون غیرت خود را بر دیوارهای شهر، آذین بستند تا عیار مردی و نامردی را به تماشا بگذارند. مردانی که تمام شب گریستند و به آب زدند و جهانی دیگرگون را به سکوت خیابان های بعد از خود هدیه کردند، تا امروز از صمیم روشنایی، گنجشکان به روی سیم های بی خار، بهار را زمزمه کنند.

آسمانی ها

به فکر تکّه های درک نشده ای از معنویتم که همراه شما رفت.

در عافیت، به سختی می توان عمق این معنا را فهمید.

حالا در هوای گرفته بودن، با کدامین کاروان می توان وصل به دوست شد که تنها خاطره تنهای بی سر، در چشمانِ معصومِ کودکانِ بزرگ شده جنگ، جا مانده است. حتی بر پرده پلک های بسته از حادثه نیز نقشتان جاویدان است، ای آسمانی ها!

ذکر با لب شمشیر

هنوز صدای قدم زدن شما به روی «مین» می آید و بازگشت مختصر شما که حجم تابوت را به تمسخر می گیرد.

صدای زخم های مکرر شما، یادگار جنگ میان ظلمت و غیرت، شیطان و قرآن و کفر و ایمان بود. روزی که آفتاب به بالینتان آمد و سرنوشتتان را در نورانیت خود آمیخت، قلم ها تا ابد به احترام شما ایستادند و گریستند که در این مسیر:

«سجده در مذهب ما با خطر تیر خوش است

ذکر اگر هست همان از لب شمشیر خوش است»(۱)

ماندنی به رنگ سبز

سوختگان در دل شعله که جز لحظه افروختن را نمی دیدند، در التهاب روزهای آتش و خون، جاودانه تاریخ شدند و عاشقانه تا کرانه های دور پر زدند.

باور کنیم تا رفتنی به رنگ سرخ نباشد، ماندنی به رنگ سبز نخواهد بود.

و ما سهمِ بزرگیِ تو را تنها در هفت روز از تمام سال که نه، بلکه در یک عمر برای هر لحظه ات، شرحه شرحه می نوشیم؛ که بهای مردان دلیر، تنها در دستان خداست. ما تنها به بهانه تقدیست، با تو ابراز آشنایی می کنیم؛ تا ما را هم روزی در بزم بهشتی خود یاد کنی، ای شهید.

زیرنویس ها

- سلام بر بی نشانه های بازنگشته هایی که مرگ را به اسارت گرفتند تا طعم آزادی را میانمان تقسیم کنند!

- یاد باد خاطرات آنها که دل به دریای جنگ زدند تا امروز را در ساحل نجات بنشینیم!

شب و شهریور/معصومه داوودآبادی

آخرین روز شهریور ۵۹، از بادهای زهرآلودی حکایت دارد که دلهره در جان درختان انداخت. آن روز، پنجره های وطن را آفتابی کدر به دلشوره نشاند. پیکر آسمان را پرندگانی آهنین خراشیدند و این چنین نبردی نابرابر بر مردمانی تازه از بند رسته اما غیرتمند و بزرگ، تحمیل شد. شب آمده بود تا بار دیگر راه بر راهیان سپیده ببندد و ایمان روشنشان را به بیغوله های تاریک تردید بکشاند؛ اما نمی دانست که شانه های سترگ مردان و زنان این سرزمین، آزمون های سنگین بسیاری را به سرمنزل سربلندی رسانده است.

۱- . حسین اسرافیلی.

هشت سال صبوری و اضطراب

تازه از دریچه های تاریک استبداد، به سمت روزنه های نور، قد کشیده بودیم که خود را در ناگهانی از حادثه، تنها یافتیم. اما می دانستیم که باید برخیزیم؛ چرا که اسارت سیاهی، مرام فرزندان آفتاب نیست. دست بر زانوی ایمان و اراده، برخاستیم و سنگرهای دفاع را رایحه اتحاد و صلابتمان آکند.

زمین چرخید و چرخید و ما هشت فصل خون و حماسه را به بهار فتح و پیروزی، پیوند زدیم. هشت سال صبوری مادران و اشک های خواهران، هشت سال اضطراب و آوارگی، هشت سال دفاع و جانبازی مردمی که کوهستان ها را حتی توان تکرارشان نیست.

روزهای سربلندی

زمان ورق می خورد. تقویم ها کهنه می شوند؛ اما روزهای سربلندی ایرانیان را پایانی نیست. من از روزهای مقدس دفاع می گویم؛ از شب های گلوله باران و روزهای مجروح؛ از مردان مسافری که هرگز بازنگشتند؛ از آنها که خون آلود، اما سرفراز برگشتند...

به کُشتن چراغ استقلال و آزادی مان آمده بودند؛ می خواستند ایستادن و رفتن را نخواهیم.

نمی دانستند که دختران دریا، کوه می زایند و هر بامداد، خورشید از گریبانشان سر بر می آورد.

تکرار عمیق حماسه/محمدعلی کعبی

هزار و سی صد و چهل سال و بیشتر می گذشت؛ اما هنوز قافله ای در مسیر کربلا گام برمی داشت؛ نسلی

که مرگ در بیابان به سویش دهان گشوده بود. چه عاشقانه پیش می رفت!

سال شصت و یک هجری دوباره در حال تولد بود. عباس، بارها به علقمه می رفت و علی اکبر، سیراب از شمشیرهای مکرر می شد.

زینب، در حال تکثیر به هیئتِ سلسله جبال صبر بود و از میان دست های حسین(ع)، پیچکِ رونده ای، خاکریز به خاکریزحماسه می آفرید و... زبانه می کشید.

و ایران در آن قرینه سرخ، سرشار از شکوه گام های عباس بود. علقمه اما بی تاب، خود را به زمین و زمان می کوفت تا به لب های ترک خورده برسد.

هزار و سیصد و چهل سال و حتی بیشتر می گذشت؛ اما زمان ها و مکان ها هیچ فرقی با هم ندارند؛ اگر عزم یکی است.

هدف مقدس گاهی اگر به خون آبیاری نشود، پیچک وار بر گردن خورشید دست نخواهد آویخت. چه شتاب دارند به سوی چشمه گرم خون خود که در آن شست وشو شوند و دوباره برای همیشه متولد گردند.! «طِبْتُمْ و طابَتِ الأَرْض الَّتی فیها دُفِنْتُمْ».

آن روزها

آن روزها، کارون بلند می شد و آرام و قرار نداشت و خشم از ستون موج های توفانی اش بالا می رفت. کارون انگار می خواست تمام موشک ها را یک جا جواب بدهد.

کارون، مادر می شد و تمام فرزندان خود را سراسیمه فرا می خواند.

پل معلق، روی شانه هایش می رقصید و قافله شهادت، با شهامت عبور می کرد.

دروازه های آسمان چه فراخ آغوش گشوده بودند و روح مطهر بسیجی، تبخیر می شد!

حجم تشنگی تان را ای زمین های آسمانی، باید از خورشید سراغ گرفت. فضا هنوز معطر از عطر ذکر لب های خشکی است که با نام حسین(ع) سیراب می شدند.

صبح فردا

شب، هجوم آورده بود و پرده می درید. از دل زمین، خاکریز به خاکریز، سنگر به سنگر، وجب به وجب، شمع روییده بود. صبح فردا، صحرا پوشیده از شمع های سوخته و برافروخته بود.

چند کربلا گذرانده بودند؟ چقدر پیش رفته بودند تا به کربلای پنج رسیدند؟ فقط خدا می داند.

تکبیر، راه می گشود. تکبیر، سینه شب را پاره می کرد و رمز عملیات، بر فراز شانه هایی که بوی بوسه خمینی داشت، پرواز می کرد.

و حالا شمشیر یا گلوله، تیغ یا آتش و حتی خمپاره شَصت؛ کدام را قدرت از پای درآوردن شماست؟!

حالا حتی هیچ منوّری نمی تواند به شما دست پیدا کند.

ای اقمار نورانی، ای ستارگانی که چشم ها در مسیری که خون منورتان گشوده است، راه می پیمایند!

ما و جنگ

و آنچه در نهایت ماند، عزت بود و غیرتی که دیگر تمام جهان به آن آگاهی داشت.

آنان که قصد ماندن داشتند، حتی در خاطره تقویم ها هم نماندند و آنان که می رفتند تا هر چند به قیمت جانشان، هدف مقدسشان را زنده نگه دارند، هنوز کوچه به کوچه و شهر به شهر زنده اند. حالا این قطعه از زمین، بوی بهشت می دهد؛ از برکت پیراهن مردانی از همین حوالی که زمین را به میهمانی آسمان بردند و در نهایت، «ما مظلومیت خویش و ستم متجاوزان را در جنگ ثابت کردیم. ما در جنگ، ابهت دو ابرقدرت شرق و غرب را شکستیم. ما در جنگ، برای لحظه ای هم نادم و پشیمان از عملکرد خود نیستیم».(۱)

سرزمین سربداران/حسین امیری

صدای چکاچک شمشیرها را، صدای فریاد زخم ها را، صدای افسانه های سرزمین پدری ام را بشنوید، ای اهریمنان شکست آیین که طمع به بیشه شیران بردید!

نعره هزار رستم را بشنوید، اگر پشت به حمایت شرق و غرب گرم دارید، اگر دل به سلاح های ابرقدرت ها بسته اید، از این سرزمین، بوی نفس سربداران می آید و فرجام سپاهتان، شکست خواهد بود.

انقلاب ما، انقلاب فطرت بود

صدور انقلاب را چاره ای نیست، ای در پیله نشستگان نادانی تمدن غرب! انقلاب خمینی، جاری

است؛ چون آب.

۱- . نک: صحیفه نور، ج ۲۱، ص ۹۴.

بـا تانـک هـا و توپ هـا، نمی توان جلوی راه و انـدیشه الهی خمینی را گرفت که جـان بشـر را چون روز ازل سرشـتند، فطرت آسـمانی دادنـد و انقلاب ما، انقلاب فطرت آسـمانی بشـر است. شاید خرمشـهر را بگیرید؛ اما شـهرآباد اندیشه دینی را کی به اسباب مادی می توانید تسخیر کرد؟!

ایران، همیشه ایران است

هزار دشمن ار به قصد هلاک آمده باشند، هزار لشکر اگر به قصد تاراج تاخته باشند، فرزندان اندیشه

حسـین را چه بـاک! همه ابرقـدرت هـا اگر با همه ساز و برگشان بیاینـد، هوای این دیار، مردپرور است و خون حسـین(ع)، تیغ افکن.

چه کسی گفت اندیشه خمینی را می شود خاموش کرد؟ مگر آتش افتاده بر خرمن دشمن را نمی بینید؟

چه کسی گفت می شود از حصار دست های گره خورده توحیدیان گذشت؟! برای توحیدیان تاریخ، حتی اگر همه، کفر بعث شوند و همه جهان، دشمن، باز ایران، ایران است.

روزهای خون و حماسه/سعیده خلیل نژاد

خورشـید که دمیـد، صـبحی تـازه را شـروع کردیم. ملـخ هـای شـک را از مزرعه باورمـان بیرون رانـدیم و بوته های شـقایق را نشاندیم.

ناگهان، دستی پلیـد، به سوی شـقایق ها دراز شـد و صدای پای تجاوز، کودکان نوپایمان را آزرد. ما آماده تر از آن بودیم که دشـمن می انگاشت و بیدارتر از آنکه چشم ماهواره هایش رصدمان کند. هر مشتی، گلوله شد و هر نگاهی، تفنگ. سینه سرد خفاشان را نشانه گرفتیم و گلزار ایران را در حلقه جوانان رشید، حفظ کردیم.

آی شـقایق های سوخته؛ آی مردان مسافر دروازه بهشت! آوازه ایثارتان، ماندگارترین ترانه دوران خواهد بود. زخم سـینه تان، بوسه گاه فرشتگان است و پیشانی بلندتان، مأذنه سرزدن خورشید غیرت.

موج های کوبنده! بزرگی ایمان و اعتقادتان، سـلاح های کوچک دشـمن را در هم شکست و پای تجاوزکاران را برای همیشه قطع کرد. روزهای خون و حماسه، هنوز برترین تصویر خاطرات ماست.

ص:۱۲۰

یادگار سال های جهاد و شهادت

آی اسوه های ایثار و مقاومت، سلام! سنگرنشینان بی ادعای ساده؛ مردهای پولادین میدان مبارزه؛ گل های خوشبوی ایمان و اسلام! افق استقامت را می شناسید و قلّه مقاومت را شما فاتحید.

این روزها، موسم دست بوس شماست. یاد سال های وحدت و یگانگی به خیر؛ یاد روزهای التهاب و عملیات، روزهای فریادهای عمیق و حنجره های خونین!

این روزهای سکون و آرامش، یادگار سال های جهاد و شهادت است و تصویر مردهای مقاومی که زیباترین تابلوهای از خودگذشتگی را خلق کرده اند.

شمیم روح نواز دفاع از اعتقاد و اسلام و انسان، تا ابد، دلپذیرترین رایحه دنیا خواهد بود. سنگرنشینان دل از دست داده، سجاده نشینان محراب دیانت، سلام!

با حیثیت بهار /زینب مسرور

می خواستند پرنده آزادی برای همیشه در قفس استبداد اسیر شود؛ می خواستند چشم ها همیشه منتظر آزادی بمانند؛ می خواستند سرزمین همیشه سبز آرش و رستم و سهراب، در قاب سرد پاییز، در موزه های بی خیالی صدام زندانی شود؛ می خواستند هیچ درختی جوانه نزند و بی ثمر باقی بماند، می خواستند تمام فصل های سال، در سایه زمستان، به ستون های یخی تکیه کنند و هیچ گاه طعم طراوت اردیبهشت را نچشند؛ اما غیرت توحیدی مردان آفتاب و پرچمداران بهار، به هیچ زمستانی، مجال نداد که حیثیت بهاری مان را لکه دار کنند.

فرزندان ترکش خورده ما، درهای بهشت را شناسایی کردند و دروازه های تجاوز را برای همیشه بر روی متجاوزان بستند.

زن و جنگ/رزیتا نعمتی

رَخْتِ گرم سفر و قند و شکر می خواهند

سخن از چلچله هایی است که پر می خواهند

ص:۱۲۱

رادیو گفت: در این حادثه مادر بشتاب

گل فرستید؛ که یک شاخه پسر می خواهند

بوی پیراهن یوسف بفرستید به عشق

پشت هر جبهه خورشید سحر می خواهند

زنی احساس فرو داد به لبخند و نگفت

که پسرهاش پس از جنگ پدر می خواهند

پیره زن پیرهنی بافت فرستاد بهشت

یقه بی سر پایان سفر می خواهند

و زَنی از جگرش کند دو تاگوشه و بعد

داد آن سوی که از مرد جگر می خواهند

کمر مادری از یک خبر داغ شکست

یاس را پشت صبورانه در می خواهند

زن اگر صبر نمی کرد شهادت که نبود

چه کسی از دل زن سوخته تر می خواهند

با موج های کارون/سعید خلیل نژاد

بوی لاله می آید، از ردای گلگونت

سمبل سرافرازی است، قطره قطره خونت

فصل بی قراری هاست، ای صبور آزاده

جذبه که می خواند، سوی دشت و هامونت؟

بعد از آن همه ایثار، جنگ و آتش و پیکار

سوی کربلا بردند، موج های کارونت

ص:۱۲۲

ای شهید، ای عاشق، در طلوع آزادی

این بهار خواهد بود، تا همیشه مرهونت

گرچه تا خدا رفتی، ساده و رها رفتی

بوی لاله می آید، از ردای گلگونت

او دیر کرد/محمدعلی کعبی

تقدیم به شهید عبدالحسین کعبی

پرنده مهاجری که پس از ۱۴ سال به آشیانه بازگشت.

چشم در چشمان در می دوزی و... او دیر کرد

باز تنها تا سحر می سوزی و... او دیر کرد

برق چشمان ترت مهتاب را گم می کند

آسمان را عشق می آموزی و... او دیر کرد

خوابِ کوچِ دسته ای قو ریخت قدِ برکه ای

در دلت دلشوره مرموزی و... او دیر کرد

قلب سقاخانه ها هم بد گواهی می دهد

بس که شب ها شمع می افروزی و... او دیر کرد

استخوان ها و پلاکش وقتی از جنگ آمدند

باز گفتی: «می رسد یک روزی» و... او دیر کرد

ص:۱۲۳

تو را من چشم در راهم (به آستان مقدس حضرت ولی عصر(عج))

اشارات/مهدی خلیلیان

از اولش برای تو آمدم؛ با یک اشارت! یک بشارت!

سید.. که زنگ زد، معطل نکردم؛ ذوق کردم. انگار تو مرا طلبیدی! انگار مرا از چاه، بیرون کشیدی. مرا غلامت نامیدی. قربانت بروم. فدایت بشوم. همه جا، مرا با نام تو می شناسند: «مهدی»!

می دانم عهدم را شکستم؛ اما هنوز عاشقت هستم. باور کن فقط خسته ام؛ دل شکسته ام! ولی هرگز از پای ننشستم. به هیچ کس دل نبستم. من هنوز، همان مهدی هستم!

حالا ده سال گذشت! هنوز هم «سید» زنگ می زند و یاد تو، به دلم چنگ می زند. همه آنهاکه با من آمده بودند، رفتند! حالا، با انبوه اشک و آهم، تنهای تنها «تو را من چشم در راهم»! آنها هم که رفتند، مثل ماهند. می دانم تو را می خواهند. سر به راهند. باور کن، نه اهل گناهند، و نه در پی حشمت و جاهند!

ص:۱۲۴

«حال» را خودت می دهی

بعضی وقت ها فکر می کنم خودت آنها را برده ای و به خدا سپرده ای! حتما راه های بهتری برای با تو بودن و از تو نگاشتن و سرودن پیدا کرده اند. اما خدا نکند به کسی دیگر، روی آورده، و به تو پشت کرده باشند! بینِ خودمان باشد... گاهی که شعر، سراغم می آید و تو را می سراید، حتی موقعی که تنهایم می گذارد و کاری به کارم ندارد، شیطان، نهیب می زند:

– بدبخت! دلت را به چه خوش کرده ای؟ «اشارات» نه «حال» دارد، نه «مال»! بس است دیگر؛ چند «سال»؟

اما با وجود اینها، باز هم می نگارم؛ چون دوستت دارم. حالش را همیشه خودت می دهی، مالَش را هم بی خیال؛ اما سالش را... نمی دانم!

عشق بی تحرک، مردگی است/محبوبه زارع

دلم به سبک غروب های جمعه، تو را می خواند. اما می دانم که «عشق» برای تو کافی نیست. می دانم که دلدادگی صرف، ایجاب پاسخ تو نیست. خبر دارم که دلبستگی تنها را پاس نمی داری و نمی خواهی از عاشقانت که حیران تو بمانند و اشک فشان و ندبه خوان مرثیه غیبتت باشند. تو عشق

بی تحرک را جمود محض می دانی و عاشق بالقوه را، انجماد گره خورده! بدون عشق اما چگونه می توان در عرصه ولایت پا نهاد؟ مگر نه اینکه تولاّ همان دلبستگی و یگانگی انسان با مولاست؟! مگر نه اینکه بدون کفش های بالغ جنون، نمی توان سیر جاده های تشرّف نمود؟! از ما مخواه که دلبستگی را کنار بگذاریم و کنار پنجره عقل، به تماشای انتظارت بنشینیم. ترک عشق، معادل خداحافظی روح از کالبد تن ماست. آری؛ یقین داریم و یقین دارند که تو هرگز منع عشق نخواهی کرد؛ چرا که عاشقانت را زنده می خواهی و پرشور.

ص:۱۲۵

امام لحظه زمان

ولایت تو را در عبور از این مسیر عظیم می جوییم که تنها تویی آن راهبر فانوس به دست که ظلمات شک و سیاهی شبهات را درمی نوردد و همواری جاده های پیش رو را نوید می دهد. آری. این تویی که هدایت عشق را به سمت تعقل وحی آمیز وصل، برعهده داری و این بار رسالت انبیا را امامانه بر دوش می کشی!

هرچند غفلت های ما در جاذبه پوشالی خاک، مکرر شده و رویگردانی هایمان از تو شدت یافته، اما معترفیم و مقرّ به اینکه اگر تو آنی از ما روی گردانی، بندگی شیطان بر پیشانی ما مهر خواهد خورد. به دادمان برس که تو جانشین خدایی در زمین. به فریادمان برس که چشم هایمان، فراسوی این خیابان های مزاحم و خانه های سیمانیِ دور از اصالت را نمی بیند. دستمان را بگیر و همراهی مان کن که تویی امام لحظه زمان.

روزی خواهد آمد/میثم امانی

روزی خواهد آمد(۱)

در دور دست ها، روزی خواهد آمد که حق و باطل به هم خواهند آمیخت. خیر و شر از هم خواهند گریخت و راست و دروغ، به هم خواهند ریخت.

روزی خواهد رسید که ثبات عقیده، یک روز حتی، دوام نخواهد داشت. پنجه های اندوه و زخم های بلا، بیداد خواهد کرد. چه روزگاران نحسی که اختلافات، دل ها را از هم دور خواهد کرد و جنگ ها، به

وقوع خواهد پیوست.

خدایا! با برانگیختن «او»، غم و اندوه را از میان بردار و با «او»، پراکندگی امت را جمع کن.

ص:۱۲۶

۱- . با الهام از: عمربن ابراهیم نعمانی [ابن ابی زینب]، غیبه، ترجمه: سیداحمد فهری، تهران،دارالکتب الاسلامیه، ۱۳۵۹، صص ۲۴۳ - ۲۸۵.

مردی خواهد آمد که...

در دوردست ها، در آن سوی تقویم ها، روز عاشورایی است و نه بنی هاشم، که بنی امیه به شمشیر سپرده خواهند شد و پیروزی خون بر شمشیر، به ثبت خواهد رسید. در دوردست ها، از آسمان ندایی خواهد آمد که یوسف را به کنعان غریب باز خواهد گرداند.

در دوردست ها، مردی خواهد آمد که نگاهش پناهگاه پناهندگان است؛ سکون و وقارش دل می برد و محبت را به کلبه های سرد سینه ها، ارزانی خواهد داشت.

مردی خواهد آمد که تورات و انجیل را از غارهای کهنه تحریف، بیرون خواهد کشید.

مردی خواهد آمد که علی بن ابی طالب(ع)، مشتاق دیدارش بود. مردی خواهد آمد که جبرئیل، پیشاپیش او حرکت خواهد کرد؛ میکائیل سمت راست رکابش و اسرافیل، سمت چپ رکابش.

جوان تر از شکوفه های بهار

به دوردست ها می نگرم، به روزی که خواهی آمد؛ جوان تر از شکوفه های بهار. یوسف زیبایی است، قرار از کف هر چه مجنون دل سوخته خواهد ربود. عشق، با تو متولد خواهد شد، امید، حیاتی تازه خواهد یافت و دین، رونق خواهد گرفت. در آن روزگار که اندیشه ها پریشان و انگیزه ها پشیمان اند، ید بیضای حقیقت، از آستین تو بیرون خواهد آمد. گنجینه های حکمت، در اختیار همه قلب ها قرار خواهد گرفت. پیشانی ات، سرچشمه بارقه های هدایت خواهد شد و چهره پیامبر(ص)، در چهره تو خواهد درخشید.

تو، «جاهلیت دوم» را سرنگون خواهی ساخت و شالوده های اسلام نخستین را استوار خواهی کرد؛ در روزگار قرائت های کج و معوج.

دعا می کنم بیایی؛ دعا کن با تو باشم!

ص:۱۲۷

خوشا چشم انتظاری!

خوشا به سعادت چشم انتظاران، که مهر نشسته بر دلشان را حتی به روزگاران از دست نخواهند داد و عجله نخواهند کرد که «أَتی أمْرُ اللّهِ فَلاتَسْتَعْجِلُوهُ». در روزگار گمنامی خوبی ها و خوش نامی بدی ها، خود را به پیشواز موعود پیامبران، آماده خواهند کرد.

خوشا به منتظران ظهور که در سال های دور، قیام به قسط را از یاد نخواهند برد و دست هایشان را برای چیدن مرواریدهای باران، بلند خواهند کرد؛ پنجره های دلشان را خواهند گشود برای وزیدن رایحه صلح

و سلامت و جاده جانشان را برای عبور قافله نیایش، هموار خواهند کرد؛ خوشا به سعادت چشم انتظاران!

صدایت می کنم/معصومه داوودآبادی

دیوارهای بلند شهر و پنجره های دود گرفته اش را مرور می کنم و به خورشیدی فکر می کنم که تأخیرش، آدینه های بی شماری است که خاکسترنشینمان کرده.

با ماهیانی که انتظار دیرهنگام تو به خاکشان انداخته، در زمستان هایی بی تعداد، سر در گریبان برف ها، آفتاب را گریسته ایم. دوری ات، خزان های بسیاری را بر سرم آوار کرده است. در گرگ و میش تنهایی و یأس، صدایت می کنم و دل می سپارم به جاده هایی که نشانی گام هایت را خوب می دانند. صدایت می کنم تا آن روز که تمام هفته ام را عطر آدینه، لبریز کند.

از تو که می گویم...

ای موعود! بی تو چون آفتاب گردانی هستم که مسیر خورشید را گم کرده باشد.

بی تو، محصور گمان ها و تردیدها، پهنه کوچه های رخوت و بیهودگی را عابر می شوم. از تو که می گویم، بادها می ایستند و آسمان آبی می شود. از تو که می گویم، شهر را بارانی بهاری به شست وشو برمی خیزد. تو را که می گویم، بغض های گلویم گشوده می شوند و اشک های منتظرم، سمت برکه های آمدنت را جاری می شوند. من ایستاده ام بر دو راهی عدالت و تیغ و صدای گام های تو را انتظار می کشم.

ص:۱۲۸

عطر نفس های مشرقی

ریل های زمین، قطار آمدنت را منتظرند. بگو کدام ایستگاه را عطر نفس های مشرقی ات آکنده خواهد کرد؟ سوت کدام کشتی، ورود آخرین مسافر سپیده را مژده خواهد داد؟ چند فصل دیگر به بهار جان هامان باقی است؟ با ما بگو، ناگهانِ خوشِ آمدنت را آیینه ها کِی به تصویر می کشانند، تا کوچه های رسیدنت را ستاره بپاشیم و آسمانش را کبوترریز کنیم؟

ای که دل هـای بی قرارانت را آرامشـی! زمین بی تو، با دردهای کبودش چه کنـد؟ باز گرد تا ابرها، این هوای دم کرده را بار دیگر ببارند. شاخه های خشکیده درختان، تو را صدا می زنند.

با پرچم عدالت

چگونه منتظر نباشم؛ که ماه و فلک، در مسیر چرخش و سرگردانی خود، تو را می جویند.

اکنون که آرزوهای تیرخورده مسلمان، زخم خاطره را تنها به امید مرهم تو تازه نگه داشته است، تمام

موج ها سکوت کرده اند تا صدای سلامت را بشنوند. اینجا جمعه ها، دختران زنده به گور احساسمان، رؤیا می بافند، تا کسی از تبار محمد، پرچم عدالت را در جاهلیت زمان، برافراشته کند.

تا ساحل نجات

تو را سوگند به نجابتِ آهِ عاشق که از انزوا به گوش می رسد، دعای دست ها را مستجاب کن؛ که چشم ها با اشک، پل بسته اند برای آمدنت.

دل را به دریـا بزن؛ که دریـای انتظـار، ساحـل نـدارد؛ تنهـا بانگ اناالمهـدی توست که هفت دریای روزهای هفته را به ساحل نجات جمعه می رساند.

«یوسف گم گشته»/رزیتا نعمتی

ای یوسف گم گشـته! کلبه های احزان قلبمان را به بوی پیراهنی از خود گلستان کن و با طلعت دل گشایت، آیینه دل هامان را روشنی ده.

ای خلیلِ جان! آتشکده جهان را گلشن کن تا از طنین نام تو، چشمه چشمه نور شویم.

ص:۱۲۹

«یوسف غریب من! چهره نجیب تو، تا همیشه می کند از برابرم عبور

ای مسیح مهربان، در ورای آسمان، کی دوباره می کنی، از دل زمان ظهور؟»(۱)

عطر نرگسیِ تو

انتظار تو، دریچه ای رو به ملکوت است و بهانه ای است برای تپیدن قلب تاریخ و نام تو یعنی واحه سبز معنا در برهوت ماده و چکامه شورانگیز یکتاپرستی.

مولای من! شمشیر عدالت تو، ادامه ذوالفقار علی و حماسه تبر ابراهیم است. عطر نرگسیِ تو، رمز عبورم به سوی عشق است؛ در سجاده ای که جز دعای فرج را برای ظهور تو نمی شناسد.

تا کی؟/سودابه مهیّجی

با این خورشید و این مهتاب، با این همه ستاره و سوسوی شبانه، با این همه درخت و شاخه های سایه گستر، با این همه فصل های رفتن و آمدن و توالی ماه های تقویم، با این همه، هنوز زندگی خالی است. هنوز یک نیامده، یک اتفاقِ «باید»، جای خالی اش پیش تمام چشم ها راه می رود.

هنوز برای آخر دنیا خیلی زود است.

هنوز برای زلزله قیامت و زیر و زبر شدن کائنات، زود است.

وقتی که دعاهای این همه مکرر به تحقق نرسیده و یک مسافرِ نیامده، قرن هاست در راه مانده و نمی دانم جاده ها او را به کجا برده اند که هنوز به ما نرسیده...

سخن از خستگی و دل زدگی دست ها و چشم ها و سجاده ها و تسبیح ها نیست؛ سخن از فرسودگی اشک ها و نخ نمای نذرها و لال شدن دعاها نیست؛ حرف از عشق است و جانِ به لب رسیده و وعده قدیمی. حرف از ندیدن رخساره نور است و دلخوش ماندن به کورسوهای دروغ و خو گرفتن به تاریکی مدام.

حرف از خداست که از ازل تا امروز، خدایی کرده و صداها و دعاها همیشه به سویش بالا رفته اند؛ اما جوابی، حتی پژواکی نیامده است.

۱- . یدالله گودرزی.

مگر گریه ها و ندبه های ما بی کس و کارند؟ مگر «آل یاسین» و «عظم البلا» و «کُنْ لِوَلِیِّکَ»، بنا نبود عاقبت به خیر شود؟

مگر این همه قرن چشم انتظاری بی فلسفه بود که هنوز که هنوز است باید «عَجِّلْ لِوَلِیِّکَ الْفَرَج» بخوانیم و غزل «انتظار» بسراییم؟

«استکبار»، هر چه انسانیت و اسلام را درو می کند؛ ظلم، همه جا فراوان است و ما دل خوش داریم تنها به یک نام... که می آید و «یَمْلَأُ الْاَرْضَ قِسْطا وَ عَدْلاً کَما مُلِئَتْ ظُلْما وَ جَوْرا...»؛ اما کی؟

«اَینَ السَّبَبُ الْمُتَّصِلُ بَیْنَ الْأَرْضِ وَ السَّماءِ؟»

سه شنبه شب/محمدکاظم بدرالدین

چشم های توسل، سطر به سطر اشک می ریزند.

دست های منتظر، روبه روی نقطه ای از نور، ظهور را می خواهند.

سجاده ها، پر از گلبرگ عشق است.

«ایّاک نعبد»ها نغمه های انس است که فضا را عطرآگینِ خود کرده است.

«وَ عَجِّلْ فرجهم»ها، حضوری ملتمسانه دارند. جمکران، پُر است از صفای باطن؛ پر است از شوق ظهور، پر است از اشک غربت.

در جمکران، همه به نوعی تنهایند و چشم به راه. در مسجد، از تنهایی جا نیست.

مسجد با سه شنبه شبی که از راه رسیده است می گرید.

شبی را جمکران آورده روشن

همه سوز و همه اشک و شکستن

سه شنبه شب مضامینش بلند است

بخوان از دست های «یا وجیها...»

دلِ ما تا «شفاعت» می زند پُل

«امید» از دست هامان می کند گل

سه شنبه شب رسیده تا بگیرد

لباس جمکران، عطر توسل

با چراغ روشن هدایت/حسین امیری

نه شعرم و نه سرود، نه حرفم و نه شعار، برای آمدنت، دستی باید و سری سرشار دانش. قول داده ام دیگر نماز بی مولا نخوانم. قول داده ام همه اعمالم را به علی اقتدا کنم.

تو می آیی؛ ولی نه با شمشیر و جنگ؛ نه با خدم و حشم؛ تو با علم محمد و علی می آیی؛ تو با چراغ روشن هدایت می آیی.

اسیرزشت رویی دنیا شده ام، ای زیباروی فاطمه!

اسیر خستگی خواسته های زمینی ام؛ اسیر اعتیاد به نان و نادانی.

بنده جنونم کن؛ که جن زده خواب های آلوده زمینم.

زود بیا، پیش از اینکه طاقت عشق، طاق شود و دین؛ زیر پای عقل خاک اندیش بپوسد.

ای عدل گسترا!

ای قیام کننده برای عدل؛ ای برپا کننده خیمه انصاف؛ ای فریادرس؛ ای کشتی نجات، تداوم خون حسین! آزادگی از امتداد نگاه تو می گذرد و عشق، در ساحل دامن تو مأوا می گیرد، بیا و نام محمد را بر بلندترین قله انسانیت، به نشانه فتح اندیشه بشر، بیاویز!

با یک گل بهار می شود/بهزاد پودات

مدعی گوید که با یک گل نمی گردد بهار

من گلی دارم که عالم را گلستان می کند

تو گلی هستی که بهار منتظرت، چشم به راه نشسته تا دنیا را گلستان کند؛ ای گل نرگس!

ص:۱۳۲

همه گل ها از تو رنگ و بو می گیرند؛ از تو که بهترین بهانه ای برای روییدن و بهترین جوانه زدن و سبز گشتن.

تو گلی هستی که عالم تو را چشم در راه است. بیا و دنیا را گلستان کن.

خدا کند که بیایی

خدا کند که بیایی و روح در کالبد این زمین مرده بدمی!

خدا کند روزی دست های سبز تو، چتری شود روی سَر زمین! خدا کند که بیایی و بوی گل نرگس، زمین را مست کند!

خدا کند که بیایی تا ندبه، دیگر ندبه نکند؛ تا چشم های پنجره، هیچ وقت بارانی نشود، تا باغچه بغض نکند و دل شمعدانی ها نگیرد!

خدا کند که بیایی، تا دست سرد بغض، دهان شیعه را نگیرد! خدا کند صبح جمعه ای، تکیه به دیوار کعبه بدهی و طنین صدایت، دل ها را بلرزاند!

بیا که کربلا هم چشم در راه است!

عدالت گستر جهان

روزی کفش هایت، جاده را برمی گردد و همه چشم ها به نظاره خواهند نشست.

روزی عدالت حقیقی بر جهان حاکم می شود و گوش های کر دنیا، صدای تو را خواهند شنید.

روزی که چندان دور نیست، تمام ابلیس ها و شیطان های هوا و هوس، به پایت سجده می کنند.

روزی تو عدالت گستر جهان می شوی.

طلوع عشق/زهرا صفری

چهل روز، رسید؛ قبل از طلوع خورشید؛

وضو گرفتم و به سوی خدا نشستم؛

هزار بار صلوات برای آمدنت، و هفت عهد برای نشکستن!

ص:۱۳۳

چهل روز – هر روز – قبل از تابش آفتاب،

وضو به جا آوردم و حیاط خانه را آب و جارو کردم؛

می خواستم نخستین رهگذری باشم که صاحب خانه را می بینم.

راه افتادم

چهل سال، هر روز، بعد از طلوع خورشید،

کفش پوشیدم و راه افتادم...؛

لغزیدم، افتادم!

افتادم، برخاستم، افتادم.

نشستم... و شکستم... دوباره شکسته، نشسته، راه افتادم!

پیاده تا تو

چهل شبِ چهارشنبه هر هفته هر ماهِ هر سال – در هر حال –

کفش هایم هم که نبودند، راه افتادم!

پیاده تا تو

تا جمکرانِ چشم هایت

راهی نیست!

تا طلوع

کاش تا طلوع خورشید، ساعتم نخوابد

کاش ساعتم مرا نخوابانَد؛ حتی وقتی می خوابد!

کاش چهل روز، چهل شب، چهل سال، مرا به تو برساند.

کاش از کاروان، دستی آواز بخواند؛

کاش مرا به کویت بکشاند.

کاش قافله، عقب نماند.

ساعت، عقب نماند.

ص:۱۳۴

لحظه های انتظار

کاش چهل بار، برگ و بار دهند

آرزوهایم را بر باد ندهند

کاش عقربه ها بدوند؛

لحظه های انتظار، تمام شوند.

کاش یک بار از چهل بار، پنجره ای باز کند؛

کاش، ساعتی، آمدنت را آغاز کند.

کاشکی کاشکی

کاش «کاشکی»هایم... چهل بار، نَه!

فقط یک بار،

یک دیدار،

تو را در آغوش بگیرند.

کاشکی، کاشکی هایم هرگز نمیرند؛

کاشکی چلّه هایم تو را از من نگیرند.

برای روزهایی که در راهند

و خدا، طلوع کرد از مشرق چشم هایت

که سرزمین سبز مهربانی است

و عشق

و عشق – چکّه

چکّه

چکّه

از نگاهت،

ص:۱۳۵

بر زمین یخ زده قلبی ریخت،

که زمستان، توانش را گرفته بود.

وَ زِندگی

وَ زِندگی،

چکامه ای بلند شد، از «بودن»ات،

از «سرودن»ات؛

برای روزهایی که در راهند!

آخرین قرار/زینب مسرور

یک عکس، یک ترانه غمگین؛ دو تار من!

پس کی طلوع می کنی آخر، بهار من؟

ای از تبار آینه ها، از تبار عشق

ای آخرین قرار دل بی قرار من!

این آخرین ترانه من هم برای تو

باشد، همین ترانه شود یادگار من

شاید همین ترانه برایت سند شود

بر گریه های خسته و بی اختیار من

مثل کویر، خشکم و سرشار از عطش

کی می رسی به داد من ای آبشار من!

یک روز تو نشسته ای و روبه روی تو؛

یک عکس، یک ترانه غمگین، مزار من

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹